



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

اشک اقیانوس

نویسنده: (فائزه قاسمی) F.parvaz و Sokot.a

بسمه تعالی

مقدمه:

به حباب نگران لب یک رود قسم، و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت،

غصه هم میگذرد،

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهدماند..

لحظه ها عریانند.

به تن لحظه خود، جامه اندوه میپوشان هرگز...!!

زندگی ذره کاهيست،

که کوهش کردیم،

زندگی نام نکویی ست،

که خارش کردیم،

زندگی نیست بجز نم نم باران بهار،

زندگی نیست بجز دیدن یار

زندگی نیست بجز عشق،

بجز حرف محبت به کسی،

ورنه هر خار و خسی،

زندگی تجربه تلخ فراوان دارد، دوسه تا کوچه و پس کوچه و اندازه يك عمر بیابان دارد.
ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم ...

اشک اقیانوس

نویسنده: F.parvaz

خلاصه:

دریا

دختری از جنس آرامش

از جنس دریا

دریایی آرامش طوفانی

دریایی از عشق

عشقی زیبا ولی دردناک

اینجا دریایی که همه به اسم دریایی پاک و آرامش میشناسن

این بار بی گناه باید تاوان بده

اره دریا تاوان میدهد

به گناه بی گناهی

یا شایدم

به گناه عشق تاوان میدهد ...

کسیان از جنس خشم و بی رحمی

از جنس گرداب خروشان

هدفش فقط انتقام

انتقام از دریا

اینجا دریا تاوان میدهد ، شکنجه همیشه

از دست عشقش

خودشم نمیدونه تقاص چیه پس میدهد فقط

یه چیزی رو میدونه

اونم اینکه

عاشق کسی شده که قراره

آرامشش رو ازش بگیره

اره اقیانوس عاشق گردابی شده که آرامش رو از موج هاش گرفته...

سرنوشت ایندفعه خوب نوشت ولی باید دید از دست سرنوشت که چطور با غم نوشت ...

دریا:)

واللای خدا باز شروع شد دایی فرید باز اومده بود و مامان طبق معمول گیرش آورده بود و داد میزد اول صبح با جیغ و داد مامان باید بیدار شم اه سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و به ساعت نگاه کردم ای خدا هنوز یک ساعت دیگه وقت داشتم گوشیم زنگ خورد صدای موزیک ان شرلی توی فضای اتاق پیچید دست دراز کردم و روی عسلی کنار میز دنبال گوشیم گشتم ولی نبود صاف توی جام نشستم دوروبرمو نگاهی انداختم صدا از زیر بالشتم میومد بالشت رو برداشتم و زیرشو نگاه کردم همونجا بود به صفحه گوشی نیم نگاهی انداختم قیافه خندون آرا روی صفحه بود انگشتمو روی دایره سبز رنگ کشیدم و گوشی رو دم گوشم قرار دادم آرا شروع کرد به حرف زدن «الو دریا کجایی؟ وای چه سوالی پرسیدم خانوم هنوز خواب تشریف دارن خبر داری امروز امتحان داریم؟ هیچی خوندی؟ نه بابا تو درس بخونی کی شب تا صبح تخمه بشکنه فیلم ببینه دریا ایندفعه من تقلب نمیرسونم بهت ها با نیلو توافق کردیم به خدا خودتو داربز نیم نمیرسونم بهت دریا میشنوی چی میگم ای بابا باز دایی فرید اومده خونتون کله صبی خاله فرشته بیخشو گرفته دریا پاشو بیا ببین کیسان چه کرده همه رو دیوونه کرده...» با شنیدن اسمش قلبم وایساد سریع سیخ شدمو پریدم وسط حرفش «اومده مگه؟» «به چه عجب خانوم نطقش باز شد مگر اینکه اسم اون بیاد تا تو بزبون باز کنی اره اومده ارزو هم سه ساعته به بهونه جزوش چسبیده بهش زود بیا تا قرش نزده» «اون اگه قر زدن بود خیلی وقت پیش قرش زده بودم نگران نباش ارزو که هیچ صد تا مٹ اون نمیتونن کیسانو قر بززن حواست بهش باشه اومدم» آرا زیر لب جون عمت گفت و قطع کرد پریدم از تخت پایین و سریع رفتم توی سرویس انقد

زود زود کارامو کردم و حاضر شدم که اصلا نفهمیدم چی شد توی آینه نگاهی به خودم کردم مانتو بلند گلبهی مقنعه مشکی و شلوار مشکی ساده همیشه همین بودم ساده یه رژ زدم و کوله طرح سنتیمو برداشتم در حالی که کتونیا به مشکیمو میپوشیدم لی لی کنان از اتاق زدم بیرون روی پله نشستم کفشامو کردم پام و طبق معمول از ترس فرشته خانوم گل (مامانمو میگم) در اتاقمو قفل کردم و از پله ها رفتم بالا ماما همیشه میگه اون اتاق به اون خوشگلی که بابات مخصوص تو آماده کرده بود ول کردی چپیدی تو نیم وجب انباری رسیدم به سالن و ماما داشت داد میزد: «مگه سمیرا چشه چرا تو باهاش نمیسازی حتما باید یکی از اون زنیکه های بی اصل و نسب باشه تا خوب باشه....» و همینجور حرفاشو قطار میکرد دایی هم بیخیال لقمه میگرفت و صبحانه میخورد شاهرخ کنار دایی نشسته بود منو دید بدون اینکه کسی متوجه بشه با سر علامت داد یعنی کجا؟

منم لب زدم دانشگاه اونم یواش بلند شد و با دست علامت زد بریم یواش یواش رفتم سمت در و پشت سر شاهرخ زدم بیرون اگه فرار نمیکردیم ماما اینقد جیغ میزد سرمون تا سر درد بگیریم از نظر ماما ما همه یه مشت نفهم بودیم که خوب و بدمون رو تشخیص نمیدادیم

در دانشگاه از ماشین شاهرخ پیاده شدم و دستی براش تکون دادم شاهرخ پسر داییم بود از زن دوم داییم والا ما که ندیدیم ولی میگن یه زن دیگه داشته که دیوونه وار عاشق هم بودن ولی ماما من نذاشته با هم بمونن چون زن اول داییم به قول ماما اصل و نسب نداشته حرفی که الان همش داره به شاهرخ بیچاره هم میزنه وارد دانشگاه شدم و چشم چرخوندم به نیمکتی که همیشه میشستم نگاه کردم نیلو و آرا اونجا بودن نیلو پاشو انداخته بود رو پاش و خیلی با کلاس محتویات توی لیوان تو دستشو مژه میکرد و آرا گلم طبق معمول کلش تو جزوه هاش بود رفتم سمتشون و از فاصله تقریباً زیاد سلام کردم بهشون که حواسشون به من جمع شد لبخندی زدم و بینشون نشستم نیلو که همیشه به فکر پرستیش بود با حرص گفت: «چه خبرته آبرومونو بردی» زدم به کتفش و گفتم: «ببند باو چخبر» و آرا جواب تکراری و همیشگیشو داد که انتظارشو داشتم: «برف اومده تا کمر» دهن باز کردم جوابشو بدم که چشم خورد به کیسان و قلبم وایساد دیگه قلبم کار نمیکرد چه برسه به زبونم خیرش بودم به اون هیکل مردونش و اون تیپ همیشه لاکچری و اسپرتش به اون ریش مردونش به اون چشمای دلرباش و حیامو قورت دادمو تو ذهنم تصور آغوششو پرورش دادم واقعا یه آدم چقد میتونه جذاب باشه نیلو زد به بازوم و گفت: «بسه ضایع خوردیش پاشو بریم کلاس الان شروع میشه» به سختی چشمامو از تموم زندگیم جدا کردم و رفتم سمت ساختمان دانشگاه وارد کلاس شدیم یه همهمه ای به پا بود که انگار اومدی لونه زنبورا همه با هم حرف میزدن دسته دسته از

صدای خنده و بحث و تعریف از تولد و عروسی دخترا تا شوخیای عجیب غریب و تعریف از دوست دخترای پسرا ردیف دوم کنار هم نشستیم و طبق معمول آرا گل خر خون وسط بود تا در مواقع ضروری دستمونو بگیره خدایی این دختر یه فرشته بود و از نظر مامان رفیقای من صدتاشون دو هزار نمی ارزیدن و من دنیا رو با این رفقای دو هزاریم عوض نمیکردم جزومو از کردم و سرسری بهش نگاهی انداختم که آرا پرسید: «میگما دریا مامانت صبی باز واسه چی خر دایی فرید رو چسبیده بود؟» یکم کشمش از جیب مانتوم برداشتم و انداختم تو دهنم و گفتم: «همون بحث همیشگی دایی باز با زن دایی دعواش شده اونم جمع کرده رفته خونه باباش» ای بابا این زن دایی تو هم یه چیزیش میشه ها روانیه؟» به قول شاهرخ زندایی یهو جو میگیرتش» آرا خندید و سرشو باز کرد توی جزوه از اول کلاس تا آخر کلاس نگام روی کیسان بود و حرص میخوردم آخه چرا فقط همین یه کلاس رو با کیسان داشتیم یعنی من طووووول هفته رو باید صبر میکردم تا چهارشنبه بشه و من کیسان رو ببینم و حرصم میگرفت که حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت با بچه ها از کلاس زدیم بیرون که صدای آریا رو شنیدم: «دریا» برگشتم سمتش رو به روم وایساد و گفت: «سلام» خودشو خیلی مظلوم میگرفت ولی من میدونستم چه موجود آشغالیه سرمو به معنی سلام تگون دادم و منتظر نگاهش کردم که گفت: «مامانم گفته که شماره مامانتو بدم بهش کارش داره» با خونسردی گفتم: «مامان من با کسی کاری نداره» چرا لج میکنی دریا خب یه فرصت به من بده» فرصتی در کار نیست نقشه نچین واسه خودت لطفا همون موقع هم گفتم من و تو ما نمیشیم» دستمو گرفت که از شانسم همون لحظه کیسان و داداشاش از کنارمون رد شدن کیسان نگاهی به دستامون انداخت و سری تگون داد نگاهم دنبالش بود و حرص میخوردم که وایساد و سرشو برگردوند سمت کیوان و یه چیزی بهش گفت کیوانم سرشو تگون داد و اومد سمت ما آریا با حرص گفت: «من چیم از اون غول بیابونی کمتره که چشم ازش بر نمیداری؟» به کیسان گفت غول بیابونی؟ چشمو گرد کردم و برگشتم سمتش دهنمو باز کردم که هرچی از دهنم میاد بیرون و لایقشه بارش کنم که صدای کیوان از پشت سرم اومد...

کیوان: «بزن به چاک» برگشتم سمتش خیلی ریلکس به آریا نگاه میکرد تعجب کرده بودم چرا کیوان باید از من پشتیبانی کنه آریا با پررویی دست منو کشید سمت خودش و گفت: «نرم چی؟» «اونوقت مجبورم کاری کنم که ننه بابات واس دیدنت بیان قبرستون» نیلوفر یه قدم جلو گذاشت و گفت: «کیوان بیخ...» جملشو کامل نگفته بود که کیوان چشم غره ای نسپیش کرد نیلو سرشو پایین انداخت و برگشت سر جاش خودش اخلاق کیوان رو میدونست وقتی عصبانی میشد نباید حرف میزد به قول خود کیوان نا سلامتی دوس دخترشه ناموششه بعضیا رد میشدن چپ چپ نگامون میکردن بعضیا هم با هیجان دور وایساده بودن منتظر به اکشن حسابی کیوان اومد نزدیک و دستشو

گذاشت رو دست آریا و یواش گفت: «به نفعته ولش کنی کیسان مثل من آروم رفتار نمیکنه هوم میدونی که» از روی شونه کیوان به کیسان که پشت به ما وایساده بود و یه دستش به گردنش بود و یه دستش به کمرش نگاهی انداختم کیسان داشت واسه من غیرت خرج میکرد تو اون بلبشو نیشم هی میرفت که شل شه آروم گفتم: «کیوان من خودم حلش میکنم بیخیال» کیوان نگاه خشنی بهم انداخت و دوباره به آریا نگاه کرد آریا هم همه جرات و شجاعتش رو جذب کرد و گفت: «من از کیسان نمیترم اون هیچ غلطی نمیکنه اصلا به اون ربطی نداره دارم با نامزدم دو کلم حرف میزنیم» کیوان دستی به صورتش کشید و گفت: «د نشد دیگه من اینا آب بخورن میفم چه برسه که بخواد با توی شاسکول نامزد کنه ول کن دستشو تا نشکوندمش» گفتم: «بیخیال شید تو رو خدا کارمون میکشه به حراستا» نگام باز به کیسان افتاد که با چشای خونی به دستای ما نگاه میکرد کیان داشت یه چیزایی بهش میگفت ولی انگار نمیشنید اومد سمت ما و همینطور که میومد ساعتشو در آورد بعد کتش رسید به ما دست منو گرفت و به زور از تو دست آریا در آورد که دردم اومد و آخی گفتم بی توجه به آخ من کتش رو انداخت سمتم و حمله کرد سمت آریا دستشو پیچوند و با حرص گفت: «خورد میکنم دستی رو که به سمت ناموس من بره» آریا ناله میکرد یه دفعه یه داد بلند زد با بهت به دستی که دیگه نمیتونست تکونش بده نگاه کردم وای خدا شکونده بود دستشو دستامو گذاشتم رو دهنم و هینی کشیدم خواستم برم سمت آریا که کیسان دستمو کشید و هلم داد سمت پله ها باز برگشتم به آریا نگاه کردم که دردمند همونجا وایساده بود کیسان حرصی گفت: «یه بار دیگه نگاش کنی چشمای تو رو هم از کاسه در میارم» مبهوت بهش نگاه کردم که با سر اشاره زد یعنی برو خودشم پشت سرم میومد رسیدیم به در اصلی دانشگاه که کیسان گفت: «جمعه شب میایم خواستگاری بله رو میگی هفته بعدشم عروسی جمع و جوری میگیریم خوش ندارم شلوغ بازی شه حرفم نباشه» و من و آرا و نیلو که همونجا خشک شده بودیم رو گذاشتن و رفتن الان دقیقا چی شد گفت میاد خواستگاری؟ خواستگاری من؟ هفته بعد عروسی؟ عروسی منو کیسان؟ کیسان بشه شوهرم؟ خدایا چه یهویی بهم نگاه کردیا انقد ذوق کرده بودم و انقد تعجب کرده بودم که کتشو یادم رفت بدم بهش آرا دستمو کشید که از بهت در اومدم و به آرا و نیلو که با لبخند به من خیره شده بودن نگاه کردم با قیافه ای که هنوز توش تعجب موج میزد گفتم: «دیدین چی گفت یا من توهم زدم؟» نیلو با خنده گفت نه توهم نزدی این داداشمون کلا همه چیش خاصه عاشق شدنشم خاصه بعد دو تایی زدن زیر خنده من ولی فقط یه لبخند مبهوت زده بودم رسیدیم به پارک نزدیک دانشگاه هی فکر میکردم هی فکر میکردم و نیشم شلتر میشد نیلو و آرا هم رو نیمکت رو بروییم نشسته بودن و به من خیره هی نیشم شلتر شد شلتر شلتر شلتر یه دفعه بلند قهقهه زدم با تمام وجود بارون که از صبح نم نم بود یه

دفعه شدت گرفت زیر بارون جیغ میزد و میچرخید و میپاییدم و خدا رو شکر میکردم که انقد زود جواب دعا هامو داد نیلو و آرا هنوز با لبخند به من خیره بودن و کاش من انقدر ساده نبودم...

هنوز باورم نمیشد ناباور به کیسان که روی مبل تک نفره رو به روم نشسته بود و با حرص شاهرخ که روی مبل دونفره کنار من نشسته بود رو نگاه میکرد شاهرخ آروم گفت: «این چرا اینجوری نگاه میکنه منو؟» «اینکه چرا تورو نگاه میکنه نمیدونم ولی کلا مدل نگاه کردنش این شکلیه» «اونوقت تو نمیترسی ازش» «کی گفته نمیترسی من مثل چی ازش حساب میبرم» نگاهی چپکی بهم انداخت و گفت: «اینجوری که دو روز دیگه تو سری خور میشی اینیم که من میبینم خوب میشورت» «یعنی چی میشورت؟!» «یعنی پوستتو میکنه حالا همه جوهره میگما این غول تشنیه واسه خودش تو دانشگاه شما چیکار میکنه» «یه چند سالی درس نخونده دوباره شروع کرده 30 سالشه غول تشنم خودتی» «ای بابا من دو سال از اون کوچیک ترم یه تشکیلاتو مدیریت میکنم اون هنوز درس میخونه زشته به خدا» «اونم مکانیکیشو مدیریت میکنه» «مکانیکه عمه بفهمه سخته میکنه» «دایی تحقیق کرده راجع بهش به مامان گفته عجیبه که قبول کرده» یه دفعه کیسان با حرص گفت: «اگه پچ پچاتون تموم شده بریم سر اصل مطلب» منو شاهرخ با هم برگشتیم سمتش که با چشای به خون نشسته به ما خیره شده بود شاهرخ زیر لب گفت: «خدا به دادت برسه» نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو انداختم پایین مامانش شروع کرد حرف زدن: «خب کیسان من پدری نداره که بخواد اینجا واسه شما سر بحثو باز کنه عرضم به خدمتتون که پسر من آدم با جربزه ایه از مردی کم نداره دستشم به دهنش میرسه درسته در حد شما نیست ولی میتونه زندگی خوبی واسه دخترتون بسازه» کیان پوزخند زد و کیسان چشم غره رفت و اینو فقط منو شاهرخ دیدیم مادرش ادامه داد: «از 11 سالگی که پدرش رفت شد مرد خونه کار کرد و درس خوند یه چند وقتی وضعمون زیاد خوب نبود مجبور شد درسشو موقتا ترک کنه الان ادامه میده حامی داداشاش بوده و هست ما همه بهش مدیونیم حالا از دینایی که به گردن ما داره بگذریم پسر خوبیه مهربونه خواهان دخترتون شده» مامان حق به جانب رو به کیسان گفت: «دختر قحط بوده مگه؟» کیسان با اخم و حق به جانبتر از مامان گفت: «آره کم بود» «زبونتم که صد متره» «زبون نداشتم که نمیتونستم این زندگی رو بچرخونم» «با زبونت زندگی رو میچرخونی» «اگه خدا بخواد» «چرا اومدی خواستگاری دختر من» «مشخص نیست؟!» «نه مشخص کن» «فک کنم مادرم گفت» «تو هم بگو» «میخوامش» «واسه چی میخوایش پولش؟!» پریدم وسط بحثشون و با ناراحتی گفتم: «مامان چه حرفیه» «تو ساکت» کیسان بیخیال گفت: «یه هزاری از پولای تو بیاد تو خونم اون خونه رو با کسی که اون پول رو آورده به آتیش میکشم» «یعنی میخوای بگی عاشق دخترم شدی؟!» «نه عاشقش نیستم فقط میخوامش» «یه جوری میگی میخوامش انگار ماشینه» «تو فک کن اومدم

ماشین بخرم» «دختر من ماشینه؟!» «شاید باشه» «داری کفرمو بالا میاری» «خودت شروع کردی» «با چه حقی به من میگی، تو» «به همون حقی که تو اجازه میدی به من توهین کنی» «خودتو هم سطح من میدونی بیچاره؟» «نه خدا نکنه من هم سطح تو باشم من سطح خودم خیلی هم خوبه دیگه پایین تر نیام» «خیلی پررویی تو» دایی گفت: «بس کنید چتونه شما مجلس خواستگاریه یا میدون جنگ» کیسان تکیه داد به پشتیه مبل و گفت: «من که چیزی نگفتم» دایی دوباره گفت: «شما پاشید برید تو اتاق مهم شما دوتایید» کیسان پاشد وایساد و لبه های کتشو کشید پایین و منتظر به من نگاه کرد آروم بلند شدم و رفتم سمت اتاقم...

توی اتاق من روی تختم نشسته بودم اون دور اتاق میگشت و وسایلامو نگاه میکرد آروم گفتم: «اومدیم صحبت کنیم» رفت سمت کتابخونم و یکی از کتابام رو بیرون کشید و نگاهی بهش کرد و گفت: «حرفی نداریم» «اومدیم ببینیم تفاهم داریم و جواب من چیه» «تفاهم باشه یا نه جواب تو مشخصه میگی چشم و تموم» «داری مجبورم میکنی؟!» «آره» وایسادم و گفتم: «اصلا نمیخوام حرفت چیه؟» کتابو گذاشت سر جاش و اومد سمتم چشاشو تنگ کرد گفت: «من نه کی آره هوم؟!» ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: «نه تو آره نه هیچکس دیگه» «من نه شاهرخ آره؟» «شاهرخ مثل داداشمه دیوونه اون خودش یه دوست دختر داره دیوونشه خل شدی؟!» با حرص انداختم رو تخت لبه تخت نشستم خم شد و دو تا دستاشو گذاشت دو طرف بدنم سرشو آورد جلو و گفت: «میگی آره و تموم حرف اضافی نشنوم» بعد کشید عقب وایسادم و گفتم: «اوا من شوهر 10 سال بزرگتر از خودم نمیخوام» برگشت دوباره سمتم و گفت: «هم سن و سال خودت میخوای؟ مثلاً اون پسره لاشی آریا؟ یا اون دختر نماعه سروش؟ نظرت با کاوه چیه هوم؟» «مگه من هرزه ام که هر روز با یکی باشم» دستشو انداخت بیخ گلوم و گفت: «دفعه آخرت باشه این کلمه رو گفتی» شجاعتمو جمع کردم و گفتم: «خودت داری ردیف میکنی شاهرخ و آریا و سروش و کاوه نه بگو هر چی از دهننت در میاد به من بگو» «خفه شو با این حرفات نمیتونی بحثو بیچونی الانم میری بیرون میگی جوابت بله هست حرف اضافی نشنوم که همونجا جلو اون ننتو اون داییتو و شاهرخ جونت انقد میزنمت که به جا سفره عقد مستقیم بری سینه قبرستون میفمی که؟» ترسیدم و گفتم: «باشه» «خوبه زبون درازتو واسه من کوتاه کن که من مٹ بقیه نیستم من فکتو میارم پایین» سرمو تکون دادم که گفت: «آفرین گل دختر خوبی باشی میشی ملکم ولی اگه باهام لج کنی اندازه سگای ولگرد خیابونم حسابت نمیکنم» بغض کرده نگاش کردم که گفت: «قیافتم اینجوری نکن من دل رحم نیستم» آروم گفتم: «میدونم» «خوبه که میدونی یه قرارم با دایی جونت میزارم فردا بریم محضر واسه عقد عروسیم صب میکنی تا یکم وضعیتم بهتر شه فعلاً تا خرخره تو قرضم» «تو که خودت میبری و میدوزی دیگه چرا به من میگی» «به

تو میگم که به غیر از حرفای من حرف دیگه ای نزنای که بشه بلای جونت» سمو انداختم پایین یه جوری آدمو نگاه میکرد که آدم از ترس قالب تهی کنه از اتاق رفت بیرون و من پشت سرش رفتم از پله ها رفت بالا و رو به جمع وایساد رسیدم بهش از رو شونه نگاهی بهم انداخت و منتظر چشمی چرخوندم همه منتظر حرف من بودن آروم گفتم: «بله» که مادرش با شادی بلند شد و گفت: «مبارکه انشاالله به پای هم پیر شید مادر دل منه پیر زنو شاد کردی تو دیگه داشتی از زن گرفتنتش نا امید میشدم» با هر حرفش یدونه ماچ به من میچسبوند و من واقعا عاشق این زن مهربون بودم و تو ذهنم گفتم این سه تا به باباشون رفتن وحشیای لعنتی...

دلیل این همه عجله رو نمیفهمیدم دیشب واسه امروز عصر قرار محضر گذاشتن دایی هم هرچی کیسان میگفت میگفت باشه و مامان رو مجبور میکرد قبول کنه سر کلاس استاد رفیعی نشسته بودم و خیره شده بودم به استاد که تند تند توضیح میداد و من اصلا نمیفهمیدم چی میگه آرا جزوه مینوشت و نیلو با پرستیز خودش نشسته بود و به تخته نگاه میکرد چونمو گذاشتی رو دستام که روی میز قفل شده بودن به هم و به نگاه کردنم به استاد ادامه دادم بالاخره کلاس تموم شد و استاد صدام کرد برگشتم سمتش: «خانم شایسته چند لحظه تشریف داشته باشید من یه عرضی داشتم» چشمی گفتم و وایسادم کنار میزش نیلو و آرا نگاهی به من و رفیعی انداختن و آرا زد روی ساعتش نگاهی به ساعت کردم ای خدا یک ساعت دیگه بیشتر وقت نداشتم این رفیعی منو گیر آورده بود نیلو و آرا رفتن بیرون و رفیعی در حالیکه مینشست گفت: «خب چخبر خانم شایسته؟» «سلامتی استاد من یکم عجله دارم میشه زودتر حرفتونو بگید ببخشیدا» «عجله واسه چی حالا داریم حرف میزنیم» استاد حرف خاصی با شما ندارم میشه یکم عجله کنید لطفا» «ای بابا باشه میرم سر اصل مطلب» یه دفعه در به شدت باز شد و کیسان اومد داخل ای خدا دهننونو گل بگیره اومد نزدیک و گفت: «خب استاد داشتی میگفتی» استاد از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: «این چه وضعشه آقای سلیمی مگه اینجا کاروانسراست» کیسان بی توجه به استاد رو به من گفت: «سه ساعته منو دم در کاشتی وایسادی با این (و با دستش به رفیعی اشاره کرد) خلوت عاشقونه گرفتی» با بغض گفتم: «این چه حرفیه کیسان خلوت عاشقونه متری چند استاد میخواست یه چیزی بگه همین» «استاد همه دانشجوهاشو تنها تو اتاق در بسته ای که تا سه ساعت دیگه هیچ کلاسی توش برگزار نمیشه نگو میداره» «به من چه چرا به من گیر میدی گفت کارت دارم منم وایسادم ببینم چی میگه» کیسان برگشت سمت استاد و گفت: «چی میخواستی بگی بگو ما هم فیض ببریم» استاد یدفعه گفت: «به من چه سر کلاس عشوه میومد چپ و راست واسم منم گفتم حتما این کارست» دهنم باز موند از حرفش کیسان خون جلو چشمو گرفته بود بغضم ترکید و گفتم: «به خدا دروغ میگه کیسان من کاریش

نداشتم نیلو و آرا اضا همه بچه های کلاس شاهدن کیسان» کیسان پره های بینیش مدام باز و بسته میشد فکش منقبض شده بود اخماش وحشتناک توی هم رفته بود حمله کرد سمت استاد و به جیغ و دادای منم توجه نکرد نصف دانشگاه ریخته بودن توی کلاس تا اونا رو از هم جدا کنن بلاخره به زور کیسان رو از رفیعی جدا کردن کیسان دستی روی دهن خونیش کشید و گفت: «راه بیوفت» با ترس رفتم سمت در کلاس که محکم زد توی شونم و داد زد: «بجنب» قدمام و بلندتر و تندتر برداشتم سرم پایین بود به محوطه دانشگاه که رسیدم شروع کردم دویدن سمت خروجی از دانشگاه زدم بیرون و دیدم که شانس من تا کسی هم نیست که ماشین کیسان جلو پام ترمز زد با ترس به ماشین نگاه کردم تعریفشو زیاد از نیلو شنیده بودم و خودمم کم ندیده بودم کیسان رحم نداشت دستمو کشید و پرتم کرد روی صندلی شاگرد و خودش نشست پشت فرمون و حرکت کرد...

داد زد: «فرار میکنی؟ مثلاً کجا میخواستی بری هـان؟ جواب منو بده کدوم گوری میرفتی که گیرت نیارم» با ترس و خیلی آروم گفتم: «کیسان به خدا اون دروغ میگفت من کاری نکردم» اشک میریختم ولی کیسان بی رحم تر از این حرفا بود سرشو به معنی آره تو راست میگی تکون داد و گفت: «آره تو هیچ کاری نکردی تو چراغ سبز نشون ندادی» بعد یدفعه داد زد: «پس چرا نرفته دور و بر نیلوفر یا آراگل یا هر دختری توی اون خراب شده؟» دستامو گذاشتم رو گوشام و با گریه صدامو یکم آوردم بالا و گفتم: «نمیدونم به خدا نمیدونم مرتیکه با خودش چی فک کرده بود» برگشت یه نگاهی بهم انداخت و بعد یواش گفت: «میکشمت به خدا میکشمت آتیشتم میزنم میفهمی؟» صدای گریم بلند شد و با التماس گفتم: «کیسان من کاری نکردم چرا باور نمیکنی؟ به خدا من کاری نکردم اضا تا تو هستی من واسه چی باید واسه یکی دیگه عشوه بیام؟ کیسان به قران من کاری نکردم خدا لعنتت کنه رفیعی» گریه میکردم و التماس میکردم و کیسان بی توجه به من حرص میخورد و چراغ قرمزا رو رد میکرد یدفعه نگه داشت سرمو برگردوندم و از شیشه ماشین تابلو رو خوندم با این وضعیتمون پاشدیم اومدیم محضر برگشتم سمت کیسان که سرش رو گذاشته بود روی فرمون من چرا انقدر این مردو دوست داشتم نمیدونم آخه من چجوری با این یه عمر سر کنم از ماشین پیاده شد و اومد سمت در شاگرد درو باز کرد و گفت: «بیا پایین» آروم از ماشین پیاده شدم درو بست و دزدگیرشو زد و رفت سمت محضر پشت سرش رفتم وارد که شدیم اول ورودی توی راهرو یه سرویس بهداشتی بود رفت داخل دست منم کشید و برد داخل و درو بست و برگشت سمت من انگشت اشارشو تکون داد و گفت: «وای به حالت اگه جلو بقیه دهننتو باز کنی منم همونجا دق دلیمو خالی میکنم میفهمی که؟» سرمو به معنی باشه تکون دادم که گفت: «نشنیدم بگی چشم» آروم لب

زدم: «چشم» «بلند» صدامو یکم بردم بالاتر و گفتم: «چشم» سری تکون داد و گفت: «خوبه» بعد صورتشو

شست و دستی به موهاش کشید نگاهی به آینه کرد و دوباره دستشو توی موهاش کشید به شدت دلم خواست دستمو بکشم توی موهاش آروم گفتم: «منم بکشم؟» با تعجب برگشت سمت و گفت: «چیو بکشی؟» دستمو حالت پنجه از هم باز کردم و تکون دادم یعنی دستمو توی موهات یه دست دیگه به موهاش کشید با همه ترسم یه لبخند محو ناخواسته اومد رو صورتم یکم نگام کرد و گفت: «بیا بکش» بعد سرشو آورد جلو منم با ذوق دستمو فرو کردم توی موهای بورش همونطور که دستم روی موهاش بود کم کم نگام سر خورد اومد پایین رو چشای آبیش پایینتر بینی مردونش پایینتر لباش همونجا موند نگاهم و اصلا نفهمیدم کی فاصله رو به صفر رسوندم و بوسیدمش تعجبی که کیسان کرده بود رو حس کردم دوتا دستمو انداختم گردنش و سرمو ازش جدا کردم با بهت بهم خیره بود که گفتم: «شوهرمی دیگه» کیسان دستی توی موهاش کشید و گفت صورتتو بشور بریم دیر شد ازش جدا شدم صورتمو شستم و دست کردم توی کیفم و رژمو در آوردم که گفت: «نزن» برگشتم سمتش و گفتم: «نا سلامتی عروسما یکم باید فرق داشته باشم با بقیه» «لازم نکرده نزن» حرصی رژو انداختم توی کیفم و با هم رفتیم بیرون.

بله رو گفتم و همه دست زدن و مامان بهم چشم غره رفت مامان بود و دایی و شاهرخ و آراگل و نیلوفر و دوست دختر شاهرخ نفس از اونا هم مامانش بود و کیوان و کیان همه اومدن تبریک گفتن و کادو هاشونو دادن و مادر کیسان یه گردنبند بهم داد و در گوشم گفت که خاصه کیان با چشمای گود رفته و سرخش تبریکی گفت و بینیشو بالاکشید به آرا نگاه کردم که با تاسف کیان رو نگاه میکرد کیان رو به کیسان گفت: «داداش من دیگه باید برم» کیسان سری به معنی تاسف تکون داد و گفت: «برو» کیان دوباره تبریک گفت و رفت سمت در که آرا جلوشو گرفت نمیشنیدم ولی معلوم بود دارن بحث میکنن کیان با حرص آرا رو کنار زد و رفت آرا روی صندلی نشست و نیلو دستشو گذاشت روی شونش کیسان گفت: «نمیفهمه که هر چی بیشتر گیر بده اون بدتر میشه» و من خودمو زدم به اون راه که یعنی نشنیدم و نمیدونم راجع به چی حرف میزنید و کلا جوابشو ندادم ولی از حرکات کیان اعتیادش معلوم بود و دلم سوخت واسه آراگل یتیم و بی کسو کاری که دو ماه بود صیغه کیان شده بود و کیان هی حرف زدن با مادرش رو پشت گوش مینداخت صیغش شده بود که تو خوش میره میاد راحت باشن وگرنه کاری با هم نداشتن از لحاظ اتاق خواب و این چیزا کیسان با دایی حرف زد و دایی با مامان و من قرار شد شب برم خونه کیسان اینا که ترس توی جونم ریشه کرد....

آراگل:)

به کیان که از محضر زد بیرون نگاه کردم شل شدم و افتادم روی صندلی خدایا چیکارش کنم من اینو تا جایی که تونستم خودمو خوب گرفتم و به زور به دریا و کیسان تبریک گفتم کادومو که یه سکه بود دادم بهشون و از محضر زدم بیرون رفتم سمت خونه و شانس من بارون گرفت «خانومی چرا تنها تو این بارون سوار شو برسونمت» نگاهی به پسر بنز سوار انداختم و دوباره سرمو انداختم پایین پسره خیلی پاپیج بود و هی ور میزد رسیدم سر کوچمون و پسره هنوز دنبالم بود یه دفعه زدم زیر گریه شب شده بود و چراغای خونه هنوز خاموش بود نیومده بود پسره یکم وایساد نگام کرد صداشو از کنار شنیدم: «خانوم خوبی ببخشید چرا گریه میکنی به خدا ببخشید خانوم» بی توجه به پسره گوشیمو کشیدم بیرون شماره کیانو گرفتم جواب نداد دوباره گرفتم خاموش کرد نشستم کنار دیوار و زار زدم شماره نیلو رو گرفتم جواب نداد شماره دریا رو گرفتم پیشمون شدم خواستم قطع کنم که جواب داد: «جونم آرا؟» بی حال بود به جوری حرف میزد زانوهامو بغل کردم گفتم: «دریا کیان نیومده اونجا» «نه چطور؟» «از محضر که زد بیرون هنوز نیومده» «تو خونه ای؟» «نه سر کوچه نشستم» «اونجا چرا احمق این وقت شب پاشو برو تو خونه» «چیکارش کنم دریا من اینو چیکار کنم من چه گناهی دارم که گیر این افتادم جوابمو نمیده گوشیشو خاموش کرده من دیگه نمیکشم مدت این صیغه کوفتی تموم بشه دیگه نه من نه کیان» «آره باشه اونم ولت کرد رفت» «من نمیخوام دیگه» «آرا حالیه با کی طرفی یا خودتو زدی به اون راه؟» «نمیکشم دریا» «اون روزای اول باید پیشش میزدی» «اونموقع الکلی نبود الان که هست پیشش میزنم» یه دفعه صدای کیان رو شنیدم: «چرا اینجا نشستی؟» گوشیمو قطع کردم و وایسادم پسره یواش یواش داشت فلنگو مییست که کیان رو بهش گفت: «کجا بودی حالا» پسره با تته پته گفت: «من... من... این خانوم اینجا نشسته بود... بعد من فک کردم حالش بده... فقط میخواستم کمک کنم» پسره از ترس میلرزید بی توجه به اون رو به کیان گفتم: «کجا بودی؟» «حوصله بازجویی ندارم» یه دفعه صدای استارت ماشین اومد و پسره تا میتونست گاز داد و در رفت دوباره برگشتم سمت کیان: «میای یا میری؟» «یه حرفایی شنیدم» بی توجه رفتم سمت خونه پشت سرم راه افتاد: «غلطای اضافی میکردی میخوای منو بیچیونی» از پله ها بالا رفتم و کلید انداختم توی در که در واحد روبه رویی باز شد و اصغر صافکار اومد بیرون نگاه معنا داری به ما کرد و پوزخند زد کیان رفت سمتش که دستشو کشیدم و رفتیم توی خونه کلیدو انداختم روی اپن و برگشتم سمتش: «من دیگه نمیکشم کیان با همه چیت نساختم که بشی یه الکلی دائم الخمر» «غلطای زیادی زنی» «آره تا دو ماه دیگه بعدش شما رو به خیر و ما رو به سلامت» «با من لج نکن آرا داری میری روی مخم» «تو مگه با اون زهر ماریا مخم واست مونده کیان دیگه نه من نه تو» «آره به همین راحتی تموم شد و رفت» «آره به همین راحتی» «الان نشونت میدم که معنی اینکه میگم شوهرتم چیه تا

دیگه زر نزنی» دستمو کشید پرتم کرد تو تنها اتاق خونه و خودشم اومد تو و درو کوبید به هم و من تازه فهمیدم منظورش چیه و با تمام وجود زار زدم «غلط کردم کیان بهم دست نزن کیان تو رو قران نیا» ولی نشنید و من موندم و درد و گریه و جیغ کشیدن و تموم شدن دخترانگیم و لعنت فرستادن به کیانی که عاشقش بودم...

کیان کنارم خوابیده بود با درد و گریه از جام بلند شدم ای خدا چرا من نباید یه روز خوش توی زندگیم ببینم رفتم توی حموم و حسابی خودمو شستم هر چند جون کندم تا تونستم حموم کنم به شدت درد داشتم از حموم بیرون اومدم که دردم شدت گرفت روی دو زانو افتادم و زار زدم که کیان از خواب پرید یکم این ور اونور رو نگاه کرد که چشمش خورد به من سریع از روی تخت پرید پایین و کنارم نشست «آرا خوبی؟ حالت خوبه؟ چت شد یهو؟ آرا؟» زار زدم «نه خوب نیستم دارم میمیرم

آااااااخ» «وای خدا چیکار کنم بریم دکتر هوم؟» «نمیخوام» «خب چیکار کنم الان» «زنگ بزن دریا و نیلو بیان وااااااای خدا» «باشه باشه زنگ میزنم تو بیا روی تخت بخواب من برم واست مسکن بیام پیام باشه» «فقط زنگ بزن» «باشه زنگ میزنم اول یه مسکن برات میارم بعد زنگ میزنم» و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم» بلند نشی باز خب من الان میام» و زد از اتاق بیرون توی خودم جمع شده بودم که اومد» بیا این مسکن اینم آب بخور تا من زنگ بزnm» نیم خیز شدم و قرص رو انداختم بالا وآبم سر کشیدm که صداش اومد«الو...سلام نیلو خوبی?...بیخشید خواب بودی?... من کیانم...اع

راستش...امممم آرا یکم حالش خوب نیست...نه نه نگران نباش چیز مهمی نیست فقط میشه با دریا بیاید پیشش...باشه ممنون...مرسی خداافظ...»بعد برگشت سمت من «بیا خیالت راحت شد گفت تا نیم ساعت دیگه اینجا طفلای کلی نگران شد»جوابشو ندادم کنارم پایین تخت نشست و آروم و

مهربون گفت: «بگم مامان واست کاچی درست کنه بده دریا بیاره» تا الان یادش نبود به مامانش بگه حالا واسه من مهربون شده بود آروم حرصی گفتم: «فقط برو بیرون» «ببخشید آرا دست خودم نبود تو عصبانیم کردی» «برو بیرون کیان» «ببین ایا باشه هرچی تو بگی ولی به خدا دستم تنگه نمیتونم عروسی بگیرم واست عقدت میکنم همین امروز اصلا باشه؟» با تمام وجودم داد زدم: «برو

بسیار پوفی کشید و زد بیرون یه ده دقیقه بعد صدای زنگ اومد و بعد از چند دقیقه صدای نیلو که حالو از کیان میپرسید در اتاق باز شد و دریا و نیلو وارد شدن دریا کیفشو انداخت گوشه اتاق و کنارم پایین تخت نشست: «آرا جونم خوبی؟ چی شده؟» نیلو کنار دریا نشست و بهم خیره شد به دریا که صورتش زخمی بود نگاه کردم و آرام گفتم: «درد دارم» کیان توی چارچوب در

وایساده بود سرشو انداخت پایین دریا نگاهی به کیان خجالت زده و بعد به من انداخت و با بهت گفت: «نه چطور ممکنه کیان تو چیکار کردی؟» کیان سرشو بیشتر انداخت پایین و نیلو فقط با بهت به منی که زار میزدم خیره بود دریا دستاشو کشید توی صورتش و رو به من گفت: «پاشو ببرمت دکتر» «نمیخوام خجالت میکشم» «پاشو چرت نگو از چی خجالت میکشی پاشو بریم دکتر خطرناکه ها» «ول کن دریا دو تا مسکن میخورم خوب میشم» دریا که دید حریف من نمیشه پوفی کشید و گفت که میره برام جوشونده بیاره نیلو رو به کیان گفت: «میشه بری لطفا ما میخوایم راحت باشیم» کیان زیر لب باشه ای گفت و رفت از اتاق بیرون و بعد صدای در خونه نفسی گرفتم و به نیلو نگاه کردم نیلو روی تخت نشست: «والای دیگه از کیوان میترسم» با تعجب نگاش کردم: «چرا؟ کیوان مگه چیکار کرده؟» «والا تو و دریا رو که میبینم با خودم میگم کیوانم یکیه مثل اینا به هر حال داداشن» «دریا چش شده مگه؟» «ندیدی صورتشو سر ماجرای رفیعی تا میخورد زده طفلکو میگفت خجالت میکشه بره خونشون خاله فرشته رو که میشناسی درد عالم تو دلت باشه اون با حرفاش هزارتا میزاره رو دردت» «واقعا کتکش زده من فک کردم تصادف کرده» «نه بابا طفلی دریا همه بدنش کبوده» «ای بابا ما شانس نداریم به خدا» «یعنی کیوانم اینجوریه؟» «نمیدونم والا از این برادرا همه چی بر میاد» دو تایی با هم آه کشیدیم که دریا با لیوان جوشونده وارد شد و کنارمون نشست...

لیوان بزرگ جوشونده رو توی دستم گرفتم و بی هدف نگاهمو دادم به رو به رو دریا آرام پرسید: «چی شد اینجوری شد؟» بی حال نگاهمو از رو به رو کردم و دادم به دریا: «تو راست میگفتی دریا من نمیدونستم با کی طرفم گفتم میرم گفتم نه من نه تو یه دفعه وحشی شد گفت نمیزارم بری گفت زنی» نیلو نگاهی بین منو دریا رد و بدل کرد: «بیراهم نمیگه ها هرچند صیغه ای بازم زنشی» «تو بودی دووم میاوردی با یه الکلی *» زیر چشماش گود رفته دیدیش یا نه به خدا دوشش دارم دلم میسوزه واسش اون نمیفهمه کیسان که میفهمه چرا جلوشو نمیگیره؟ چرا نشسته یه گوشه و نگاش میکنه تا بره توی چاه؟ مگه من چی میخوام؟ به غیر از یه زندگی آرام با یه آدم عادی دیگه چی میخوام؟ به خدا دیگه نمیکشم دو ماهه دارم تحملش میکنم دو ماه دیگه از صیغه مونده اونم تحمل میکنم ولی به خدا میرم میرم و نیمونم باهاش با این کیانی که میخواد روانیم کنه نیمونم» «باز که حرف خودتو میزنی الان با این وضعیت کجا میخوای بری؟» «میرم یه جایی که هیشکی منو نشناسه اصلا میرم میمیرم ولی یه خط قرمز و بزرگ دور کیان میکشم کیان مرد تموم» رومو از نیلو برگردوندم که کیانو توی چارچوب در دیدم با پوزخند نگام میکرد: «تو هیجا نمیری جات همینجاست پیش من توی

بغل من از این به بعدم خلاف اینو نمیشنوم چون دیگه اینقد خوب برخورد نمیکنم» و رفت بیرونو در ورودی رو کوبید این کی اومد؟ و دقیقا همین سوال رو دریا پرسید: «این کی اومد؟» «چمیدونم به خدا مته جن میمونه یهو ظاهر میشه یهو غیب میشه انگار موشو اتیش زدی پسریه نفهم الکی خل و چل برم بکشم خودمو راحت شم از دستش روانیم کرده این» نیلو و دریا هیچی نمیگفتن لیوان جوشونده رو یه نفس سر کشیدم که حالم از مزه تلخش بهم خورد: «آه دریا زهر مار میریزی تو حلقم دو تا نبات مینداختی تو این زهر ماریا» دریا همینجوری نگام میکرد با اون چشم راستش که ورم داشت و ابروی چسب خورده و چندتا خش روی صورتش شالش رو کنده بود و جای انگشتای مردونه کیسان روی گلوش بود: «خوب کتک خوردیا» دستی روی گردنش کشید و خندید: «آره نا جور دستش لامصب خیلی سنگینه خدا لعنت کنه رفیعی رو همه چیو انداخت گردن من» نیلو پرید وسطمون و گفت: «از بس شارلاتانه مرتیکه بی کلاس» منو دریا داشتیم به نیلو نگاه میکردیم و سعی داشتیم خندمون نگیره نیلو شونه انداخت بالا: «خب چیه اگه یکم پرستیژ داشت اینکارو نمیکرد ترسو تا کیسانو دید قالب تهی کرد کم مونده بود همونجا توی روی اونهمه دانشجو بگه گه خوردم» بعد خودش زد زیر خنده من با تصور التماس رفیعی خندم گرفت و دریا نگاهی به ما کرد و با خنده گفت: «خدایا این رفیقای خلو چلو از من نگیر» سه تایی بلند زدیم زیر خنده سه تامون به مشکلات عجیب غریبمون میخندیدیم انقد خندیدیم که دیگه نفسمون داشت بند میومد اشک میریختیم ولی میخندیدیم خودمونم نمیفهمیدیم میخندیم یا گریه میکنیم...

(نیلوفر:)

از در خونه وارد شدم که دیدم پیام روی تخت تو حیاط نشسته و قلیونم جلوش نگاهی به من انداخت و دود رو از دهنش بیرون فرستاد: «به به به چه عجب بانو شما تشریف آوردید چه سر زده میگفتی گاوی گوسفندی شتری چیزی قربونی کنیم» با حرص نگاش کردم و لب زدم: «خفه شو به تو ربطی نداره» مامان توی ایوون خونه وایساد گفت: «چه عجب نیلوفر خانوم تشریف آورده به خونه

محقر ما پرستیژت بهم نریخت عزیزم» «مامان میشه بس کنی فک نمیکنم تو این خونه اونقدرام جای خالیم حس بشه» و چشم غره ای به. پیام رفتم مامان دوباره شروع کرد: «جواب باباتو چی میخوای بدی هان؟ میگی این چند روز کجا بودی؟» «والا بابای من که زیر خروار خروار خاکه اگه منظورت اون پدرامس او بابای یکی دیگست که مامانش تو نیستی ولی خوب همدیگه رو گول میزنید» بعد یه پیام چشم دوختم که فارق از بحث ما تنمو و رانداز میکرد و میدونستم داشت خیالات کثیفش رو تو ذهنش پرورش میداد رفتم سمت ساختمون و وارد خونه شدم در اتاقم رو باز کردم که دیدم بعله یه مشت آت و آشغال از پیام وسط اتاقمه از همومجا داد زدم: «ملت بچشون میمیره در اتاقشو قفل میکنن خاطراتش بمونه دو روز نیومدم اتاقمو دادید به پیام» پوفی کشیدم خدا رو شکر کردم در کدم رو قفل کرده بودم درشو باز کردم و یه چند تا تکه لباس و خرت و پرت لازمه رو برداشتم و زدم بیرون مامان پشت سرم میومد هی حرف میزد و حرص میخورد رسیدم توی حیاط جلوی پیام وایسادم: «انقد نگام کن تا چشات در آد داغ کثافت کاریای توی ذهنت رو دلت میمونه نکبت» مامان داشت جolz ولز میزد که از خونه زدم بیرون رو به روی مسافر خونه داغون وایسادم و با خودم فکر کردم اگه کیوان بفهمه مسافر خونه میمونم شقه شقم میکنه وارد مسافر خونه شدم و رفتم سمت اتاقی که گرفته بودم درو باز کردم و رفتم تو که گوشیم زنگ خورد صفحه گوشیمو نگاه کردم اسم کیوان که انگلیسی نوشته بود و دوتا قلبم دو طرفش بود چرخیدم روی شکم و شالمو کشیدم از سرم دایره سبز رنگ رو کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم: «سلام عشقم چه عجب یاد من کردی؟» «سلام خوشگل خانمم تو که یادم نمیکنی دیگه گفتم خودم زنگ بزنم کجایی؟» نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: «چطور؟» «هیچی بریم یه دور بزنیم ماشین کیسان رو قرض گرفتم نشستم دستی به پیشونیم کشیدم و فک کردم فک کردم فک کردم که یدفعه مرده از بیرون داد زد: «اتاق ۲۴ بیا کرایه تو بده پنج روزه اینجایی هنوز کرایه ندادی» کیوان هیچی نگفت آروم گفتم: «کیوانم» «کجایی نیلو؟» نفسی کشیدم و پر بغض گفتم: «میخواستم بگم بهت» «فقط بگو کجایی؟» «توی مسافر خونه» «کدوم مسافر خونه؟» «مسافر خونه» بیا بیرون اومدم آروم لب زدم: «کیوان» «بیا بیرون نیلو دیوونم نکن میام اونجارو روی سر اون صاحبش که به یه دختر تنها اتاق داده خراب میکنم بیا بیرون» و گوشی رو قطع کرد شالمو باز انداختم سرم کیفمو برداشتم و کفشامو پوشیدم داشتم میرفتم که اتاق کناریم که یه زن فضول بود جلومو گرفت: «تو که انقد فامیل داری چرا اومدی مسافر خونه تو اتاق

یه ثانیه هم بند نمیشی الکی پولاتو چرا دور میریزی دختر» گوشیم اس اومد بازش کردم: «تا یه دقیقه دیگه پایین بودی که هیچی نبودى اون خراب شده رو روی سرتون خراب میکنم» چطور انقد زود رسیده بود نمیدونم ولی کیوانو میشناختم میگفت خراب میکنم واقعا خراب میکرد زنه رو کنار زدم و

دویدم از پله ها داشتم میرفتم پایین که زنه داد زد: «معلوم نیست چیکارست *» «چرخیدم و حرصی نگاش کردم انگشت اشارمو تکون دادم یعنی به حسابت میرسم دویدم از پله ها پایین که کیوان رو دیدم که اونجا وایساده بود و به زنه نگاه میکرد رسیدم بهش برگشتم سمت زنه که از پشت نرده ها ما رو نگاه میکرد و میدونستم که کیوان شنیده به من چی گفته آخه این قیافه داد میزد که میخواد زنه رو خفه کنه آروم گفتم: «بریم کیوان» و از اونجا زدیم بیرون و توی ماشین نشستیم...

برگشت سمتم: «توی مسافر خونه چیکار میکنی؟ اونم اینجا به این ناجوری» «با مامان اینا بحثم شد» جرات نداشتم بگم پیام واسم نقشه داشت میدونستم این حرفم باعث میشه کیوان قاتل شه بیشتر چرخید: «سر چی؟ واسه چی بحثتون شده که باعث شده بیای اینجا؟ اصا گیریم بحثتون شده بدم بحثتون شده یه دختر تنها چرا زدی از خونه بیرون؟ اصا مگه من مردم که اومدی تو این خراب شده هان؟ جواب منو بده نیلو» صداش هر لحظه بالاتر میرفت آروم گفتم: «نمیخواستم....» پرید وسط حرفم: «نمیخواستی مزاحم بشی؟ نمیخواستی سر بار بشی؟ بزمن توی دهنتم دلم خنک شه به خدا تو کی میخوای عاقل شی؟ کی میخوای بفهمی سر بار من نیستی؟ نیلو تو همه زندگیمی تو عشقمی خانوممی مگه من بی غیرتم؟»

ناموسم بشه مزاحمم؟ حرفه تو میزنی؟ وایلیلیلیلی خدا زنه بهت گفت * "میفهمی *" به ناموس من واسه چی؟ چون خانوم نمیخواست مزاحم من بشه» «کیوان به خدا چرا نمیفهمی؟ اصا من میگفتم کجا میپردی منو هان؟ کجا؟ چیکار کنم نمیتونم توی اون خونه بمونم نمیتونم کیوان اونجا واسه من امن نیست اونجا واسه منه دختر تنها از هزارتای این مسافر خونه ها خطرناک تره بفهم» «واسه چی خطرناکه؟ خونه خودت واسه چی برات خطرناکه نیلو؟ هوم؟» «بیخیال شو کیوان خب» «نه تو یه چیزیت هست چه خبره که من خبر ندارم» «هیچی کیوان هیچ خبری نیست هیچ اتفاقی نیفتاده فقط ولم کن بزار نفس بکشم حالم بهم میخوره بازجوییم میکنی نمیخوام بگم دست از سرم بردار ولم کن» و زدم زیر گریه زجه زدم داد زدم کیوان چیزی نمیگفت بعد که یکم آروم شدم خیلی آروم گفتم: «پیام اذیت کرده؟» برگشتم سمتش که با چشمای غمگین نگام میکرد: «اذیت کرده به من نمیگی که باهاش درگیر نشم واسه همین اومدی اینجا» زیادی آروم بود و این منو میترسوند همینجوری بهش خیره بودم که با سر اشاره ای به مسافر خونه زد: «برو وسایلاتو بردار بیا بریم» «کجا برم کیوان من دیگه تو اون خونه نمیرم خواهش میکنم» «تو بخوای هم من نمیزارم دیگه پاتو توی اون جهنم دره بزاری وسایلاتو بردار بیار خبر مرگم مردم میگردد واسه یه جایی پیدا میکنم نشد

میبرمت خونمون» «خونتون؟ خل شدی حتما» «نه خل نشدم شده بیرمت خونه به مامان بگم زنه ولی نمیزارم یک ثانیه دیگه اینجا بمونی برو بردار وسایلاتو بیا» یکم نگاش کردم و بعد از ماشینج پیاده شدم رفتم کولمو برداشتم داشتم میرفتم سمت پله ها که زنه چشم غره ای بهم رفت و گفت: «برو انتر خانوم خرجت جور شد انگار» حرصی نگاش کردم و گفتم: «عوض اینکه به من گیر بدی برو بین دخترت توی اتاق 38 که چهارتا پسرن چیکار داره هر شب هوم؟» و از پله ها رفتم پایین که کیوان رو کنار صاحب مسافر خونه دیدم رفتم کنارشون دیدم کیوان داره چیا که نمیکه: «آره دیگه زنن زود رنجن نه اینکه بارداره اون یکی بچمم خیلی اذیتش میکنه منه نفهمم از سر کار اومدم خسته بودم خب یه تشر زدم بهش قهر کرد زد بیرون حالا حساب کتابش صافه دیگه» «آره داداش مشتی باشی» «قربانت داداش در خدمت باشیم» «عزیزی» کیوان برگشت و من بهت زده بهش خیره بودم دستمو کشید و رفتم بیرون توی ماشین نشستیم که برگشتم سمتش: «خل و چل اینا چی بود گفتی من زنتم؟ حامله هم هستم؟ تازه یه بچه دیگه هم داریم؟ روانی» کیوان دستاشو گذاشته بود رو فرمون و سرشو رو دستاش گذاشته بود و با لبخند ملیح به من خیره بود: «آخ اگه اون روز برسه نیلو نیلو نیلو یه بچه یه بچه که مال ما دوتااست خدا یعنی میشه اووووف من هرشب دارم به این چیزا فک میکنم خل شدم به خدا تو خلم کردی نیلو تاوانشم اینه که باید تا آخر عمرت با من باشی نیلو نباشی دق میکنم» از حرفاش دلم قرص شده بود منم رفتم تو رویا بهش خیره شدم و لبخند زدم از هیروت اومدم بیرون و با خنده گفتم: «حالا میخوای منو سر کی آوار کنی؟» اونم خندید و گفت: «زیاده حالا بریم ببینیم چی میشه» و استارت زد و راه افتاد...

آخرشم جایی پیدا نشد که برم گفت که برم پیش آرا ولی دلم نمیخواست مزاحم کیان و آرا بشم پیش دریا هم نمیتونستم برم چون خاله فرشته زیاد از من خوشش نمیومد کیوانم که کلا با شاهرخ مشکل داشت وگرنه میرفتم پیش نفس دوست دختر شاهرخ تکیه داده بودم به صندلی و نگاش میکردم اونم سرشو تکیه داده بود به صندلی و به سقف ماشین خیره شده بود بیشتر چرخیدم سمتش: «چیکار کنم حالا؟ بیا ببرم همون مسافر خونه» «ساکت شو دارم فکر میکنم ببینم چه خاکی تو سرم کنم» پوفی کشید و دستاشو گذاشت رو فرمون و پیشونیش رو گذاشت روشن یکم توی همون حالت موند و يدفعه بلند شد: «تنها راهش اینه که بیرمت خونه خودمون» با بهت نگاهش کردم: «یه چیزیت میشه ها من پیام اونجا به مادرت میگی چی؟ لابد میگی ببخشید مامان دوست دخترم از خونه زده بیرون غیرتم نمیزاره بره مسافر خونه از شاهرخم خوشم نمیاد جای دیگه ای هم نداره یه چند وقتی تو

خونمون باشه تو اتاقتم بخوابم نظرت چیه؟ هوم؟» «دهنتو ببند لطفا من میدونم چیکار میکنم خودم حلش میکنم» «چجوری؟» «یه غلطی میکنم نیلو بس کن تورو خدا آه» با حرص چرخیدم و خودمو کوبوندم به صندلی حرکت کرد جلوی یه خونه تقریباً قدیمی وایساد یکم این پا و اون پا کرد نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد همینجوری نگاش میکردم که اومد در سمت منو باز کرد: «بیا پایین من خودم حلش میکنم» «مامانت راجع به من چی فکر میکنه؟» «بیا من حلش میکنم» پیاده شدم که دزدگیر ماشین رو زد نفسی گرفتم و پشت سر کیوان رفتم سمت خونه درو باز کرد و رفت داخل همونجا جلوی در وایسادم ای خدا چه غلطی کردم اومدم کیوان پرده ای که جلوی در بود رو کنار زد و گفت: «بیا دیگه چرا وایسادی؟» به سختی راه افتادم و وارد شدم هنوز پرده رو بالا نزده بودم که صدای مامانش اومد: «هیچ معلومه شما سه تا کجایید؟ چیکار میکنید؟ حالا کیسان با زنشه شماها کجایید؟ کیان الان یه هفتس شبا خونه نمیاد توهم که صبح میزنی بیرون اینوقت شب میای ساعتتو نگاه کردی؟ دوازده شبه کجا بودی؟» صدای آروم کیوان به گوشم رسید: «مامان توضیح میدم برات فقط الان یه اتفاقی افتاده یه مهمون دارم یه چند شبی اینجا باشه خب؟» «مهمون؟ کجاست؟» کیوان خیلی آروم گفت: «بیا تو» میترسیدم خیلی میترسیدم از برخورد مادرش میترسیدم آروم پرده رو کنار زدم و سرمو پایین انداختم و به سختی سلام کردم «مهمونت دختره؟! تعجب از صدایش میبایرد» وایسا ببینم تو دوست دریا نیستی همون که توی محضر بود «سرمو به معنی بله تکون دادم صدای نسبتاً عصبیش اومد: «کیوان چه خبره اینجا؟» «مامان توضیح میدم برات نیلوفر خستست بریم توی خونه حرف میزنیم» بعد چرخید سمت من: «تو برو توی خونه» رفتم سمت ساختمون وقتی از جلوی مادر کیوان رد میشدم آروم و زیر لبی ببخشیدی رفتم و رد شدم کیوان اومد و منو راهنمایی کرد توی یه اتاق سرمو آوردم بالا دور تا دورش عکسای کیوان بود روی تخت نشستم و چشمو توی اتاق تاریک چرخوندم بلند شدم و رفتم سمت کمدش درشو کشیدم باز نشد قفل بود پوفی کشیدم و رفتم سمت کشوی میز مطالعه بازش کردم یکم گشتم که یه کلید پیدا کردم ذوق زده برش داشتم و رفتم سمت کمد کلید و که چرخوندم تو قفل صدای تیکی داد که یعنی باز شد با خوشحالی در کمدو باز کردم که بهتم برد روی دوتا در کمد پر بود از عکسای تکی من و جفتیمون دور هرکدومم یه قلب کشیده بود و روی زیر یکی از عکسهایی که من تنها بودم نوشته بود «میرسم به آرزو هام»، خندیدم من عاشق این پسر خل و چل بودم یه دفعه در اتاق باز شد و مادرش وارد شد و پشت سرش کیوان سریع در کمد و بستم و تکیه دادم بهش و سرمو انداختم پایین و دوباره سلام کردم مادرش نزدیکم شد و پیشونیمو بوسید و با خوشحالی گفت: «خدایا شکرت که پسرانم یکی یکی دارن سامون میگین و دخترای پاک و نجیبی واسه خودشون انتخاب میکنن دخترم

تو قدمت رو چشمه تو تاج سرمی به خدا تو و دریا عروسام نیستید دخترامین کاش کیانم یه دختر خوب مثل شما پیدا کنه و خیال من از همشون راحت شه» بی اختیار لبخندی زدم به من گفت عروسم وای الان ذوق مرگ میشم بلاخره قرار شد من تو اتاق کیوان بخوابم و آقا کیانم که مامانش فک میکرد هنوز هیچ کسی رو پیدا نکرده در صورتی که اون از همه جلوتر بود کیوان توی اتاق اون میخوابید و روی تختی که بوی کیوان رو میداد دراز کشیدم و به افکارم لبخند زدم...

(دریا:)

روی نیمکت نشسته بودم و خیره به کیسان که منتظر یه خطا از من بود تا آتو بگیره ازم دو ماه گذشته بود و ما الان یک ماهه که ازدواج کردیم آرا تا چند روز دیگه مدت صیغش تموم میشد و همش تو فکر نقشه فرار بود نیلو هم که با کیوان جونش تو دوران نامزدی به سر میبردن و هی واسه هم قلب و بوس میفرستادن آرا رسماً افسردگی گرفته بود من تو این دو ماه یک روز نشده بود که از ضرب دست کیسان راحت باشم حتی شده یه سیلی ولی میزنه گاهی اوقات نه من میدونم چرا میزنه نه خودش آرا با رنگ و روی پریده از توالت بیرون اومد بی حال بود و تقریباً داشت پس میفتاد کنار ما نشست نیلو توی حال و هوای خودش بود و سرش توی گوشی سرمو نزدیکش بردم: «چی شده آرا؟» «نمیدونم حالم خوش نیست فک کنم مسموم شدم کیک و چایی که از کافی شاپ رو به روی دانشگاه خوردم فک کنم خراب بود» یه ابرومو انداختم بالا: «منو این پرنسس، اشاره به نیلو زدم،» خوردم که ما که چیزیمون نشد میخوای بریم بیمارستان؟» «نه بابا چیز خاصی نیست یکم حالت تهوع دارم خوب میشه خودش بریم الان کلاس شروع میشه» بلند شدیم که نیلو خانوم سرشو از توی گوشی بیرون آورد: «وا کجا میرید؟» منو آرا با خنده نگاش کردیم: «اگه میای میخوایم بریم کلاس» بلند شد و کولشو برداشت و راه افتاد پشت سرمون منو آرا بازوهای همو گرفته بودیم و میرفتیم که نیلو که عقب مونده بود دوید و خودشو رسوند بهمون: «خیلی نامردین چرا منو همچین محکم نمیگیرین» زدم توی بازوش: «آرا حالش خوب نیست گرفتمش نیفته» «وا آرا گلی چی شده عشقم؟» آرا تک خنده ای زد: «اگه کیوان بفهمه به من میگی عشقم» بعد یواش خندید نیلو با خنده گفت: «این حالش از منم بهتره» سر کلاس آرا کلا خواب بود و منو نیلو هی با نگرانی نگاهش میکردیم و خوشحال

بودیم که ردیف آخر نشستیم کلاس تموم شده بود و آرا کاملاً خواب بود آروم صداش زدم: «آرا؟ آرا گلی؟ خوبی آجی جونم؟ آرا؟» با بی حالی چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت: «خوب نیستم خستم» با تعجب نگاهش کردم پایین صندلیش نشستم: «آرا جونم پاشو بریم پیش یه دکتر درمونگاهی بیمارستانی جایی آرا پاشو عزیزم پاشو قربونت برم» چشماشو بست و صدای آرومش به گوشم رسید تقریباً نالید: «نمیتونم» «آرا چی شدی تو؟ چشما تو باز کن کمکت کنیم ببریمت» دیگه جواب نداد نیلو اشکاش ریختن: «چش شد این؟ خوب بود که آجی آرا عزیزم» جواب نمیداد دو تامون زدیم زیر گریه به سختی از روی صندلی بلندش کردیم و تقریباً داشتیم میکشیدیمش همه نگاهش میکردن هرچی صداش میکردیم جواب نمیداد شماره کیسان رو گرفتیم به سختی با یه دست نگهش داشته بودم و نیلو با دوتا دستش گوشی رو بین شونم و سرم نگه داشتیم و با دو دستم آرا رو گرفتم چند تا بوق خورد و بعد صدای کیان توی گوشی پیچید: «بله زن داداش؟» «کیان بیا اینجا به دادمون برس آرا بیهوش شده نمیتونیم دیگه بیاریمش ما در ورودی سالنیم» گوشی قطع شد من اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمیکردم این بود که گوشی کیسان دست کیان چیکار میکرد بالاخره با هر بدبختی که بود آرا رو رسوندیم بیمارستان...

یک ساعتی بود پشت در اتاق منتظر بودیم کیسان و کیوان نشسته بودن و به کیان که هی قدم میزد نگاه میکردن نیلو هی تند تند اشکاشو پاک میکرد منم تکیه زده بودم به دیوار و سعی میکردم بفهمم توی اتاق چخبره که در باز شد و دکتر اومد بیرون نگاهی به ما انداخت که جلوش صف کشیده بودیم: «شوهرش کیه؟» «کیان جلو رفت: «منم چطور اتفاقی افتاده؟» «با شما زندگی میکنه دیگه؟» «بله» «اونوقت شما چطور شوهری هستید که حواستون نیست که ایشون سه روزه چیزی نخورده؟» «هممون با تعجب گفتیم: «سه روز» «بله سه روز براش سونو نوشتیم فقط دعا کنید مشکلی برای خودش و بچه پیش نیومده باشه» هیشکی دیگه نتونست چیزی بگه فقط کیان خیلی آروم و با شک پرسید: «بچه؟» «بله بچه نکنه از بارداریشونم خبر نداشتید؟ خانومتون دو ماهه باردارن» کیان همینجوری خشک بود دکتر رفت و ما همه به هم نگاه میکردیم کیان برگشت سمت ما لب زد: «بچه... بچه... بچه من...» بعد بلند خندید: «بچه من و آرا گل و ایاای خدا بچم» خندش کم کم جمع شد و نگاهی دوباره به ما انداخت: «غذا نخورده که بچه بیفته یعنی؟ نمیخواه بچه رو؟» نیلو با حرص روشو برگردوند: «والا بچه ای که به زور تو مستی طرف مقابل وقتی هنوز صیغه ای هستی و کسی حتی نمیدونه که شوهر داری به وجود بیاد هیشکی نمیخواه» کیان اخم کرد ایندفعه من جواب

اخمشو دادم: «اخم نکن خودتم میدونی حرف حقه تو حتی به خودت زحمت نمیدی با مادرت صحبت کنی» «حرف میزنم باهاش» «میشه بگی دقیقا کی؟ شاید وقتی بچتون رفت مدرسه یا دانشگاه؟ اصلا فکر کردی تا کی میتونی به زور آرا رو نگه داری؟» «میرم پیش آرا» نیلو از جاش پرید و جلوی در وایساد: «لازم نکرده به اندازه کافی عصبی هست بزار یکم آروم باشه» کیا نگاهشو بین ما چرخوند کیسان به معنی تایید حرف نیلو سرشو برای کیان تکون داد کیان روی صندلی نشست نشسته بودیم که یدفعه: «دریا نیلو اینجا چیکار میکنید؟» یا خدا خودت بخیر کن برگشتم سمت صدا و یه نگاه به شاهرخ انداختم و یه نگاه به سه تا برادری که اصلا دلیل نفرتشون از شاهرخ رو نمیفهمیدم بلند شدم اومد نزدیکتر: «شاهرخ اینجا چیکار میکنی؟» «من زودتر پرسیدما» «هیچی آرا یکم حالش خوب نبود» برگشتم و دوباره نگاهی به سه تا برادر انداختم که حرصی به ما نگاه میکردن دوباره برگشتم سمت شاهرخ: «آرا چشمه؟ ای بابا ناراحت شدم» کیان از جاش پرید: «اولا که آرا نه و آرا گل خانوم دوما که روی چه حسابی ناراحت شدی آرا چه ربطی به تو داره» «بین داداش عصبی نشو من آرا رو مث دریا دوست دارم برام فرقی نمیکنن» یدفعه کیسان بلند شد: «تو غلط کردی دریا رو دوست داری که بخوای آرا رو هم مثل اون دوست داشته باشی بعدشم دفعه آخرت باشه این کلمه داداش رو واسه ماها به کار بردیا» «ای بابا من نمیدونم شما سه تا کینه چیه از من به دل گرفتید ولی باور کنید من این سه تا رو مثل خواهرام دوست دارم» «بیخود بزن به چاک تا لهت نکردم» شاهرخ دستی توی گردنش کشید و پشتش و کرد و رفت نیلو با حرص خودشو کوبید به صندلی: «خوبی هم بهتون نیومده» کیوان حرصی اخم کرد: «تو یکی ساکت» همه توی سکوت به چیزای مختلف فکر میکردیم و من تو فکر اینکه واسه اومدن شاهرخ به اینجا چقد باید تنبیه بشم...

آرا گل:)

توی اتاق بیمارستان گریه میکردم نمیخواستم کسی بفهمه امروز میخواستم یه بلایی سرش بیارم و راحت شم ولی همه فهمیدن اشکامو پاک کردم ولی دوباره چند تا قطره جایگزینشون شدن دکتر وارد اتاق شد: «عزیزم شوهرت میخواد بیاد داخل» با ترس به دکتر نگاه کردم و لب زدم: «نه... نه... نه...» دکتر با تعجب نگاه میکرد که کیان وارد شد با ترس بهش نگاه کردم کیان جلو اومد اون قدم به قدم جلو

میومد و من ترسم بیشتر میشد رسید به منو دستشو جلو آورد چشامو بستم و خودمو جمع کردم دهن باز کردم بگم غلط کردم که توی آغوشش غرق شدم محکم بغلم کرد: «به خدا دیوونتم آراگل میخواستی سوپرایزم کنی نه؟ بچه ما آرا بچه منو تو حاصل عشقمون به خدا اگه امشب با مامان حرف نزنم مرد نیستم حرف میزنم و تو اولین فرصت عقدت میکنم میشی زن رسمیم به خدا تو این بچه رو به دنیا بیار من دنیا رو به پاتون میریزم به قران آدم میشم آرا» تعجب کردم میدونستم که میدونست میخواستم سقطش کنم ولی چرا خودشو زده بود به اون راه رو نمیدونستم: «خوبی کیان؟» «خوب؟ نه من عالیم» دیدم اون به روم نمیاره منم به روی خودم نیاوردم لبخند زدم و بغلش کردم: «کیان واقعا ترک میکنی اون زهر ماری رو؟» منو از بغلش کشید بیرون و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم به خدا تو جون بخواه ولی آرا... حتی یک ثانیه به این فکر نکن که بلایی سر اون بچه بیاری چون اون روزی که تو کوچک ترین آسیبی به اون بچه برسونی اون روز روز مرگته» با بهت نگاش کردم که سرشو تگون داد: «میفهمی که؟» سرمو به معنی آره تگون دادم: «خوبه آفرین دختر خوب» و کنار کشید و لبه تخت نشست: «دکتر میگفت دو ماهشه» «آره دو ماهشه» «چند وقت دیگه جنسیتش معلوم میشه؟» «شاید دو یا سه ماه دیگه» «برام مهم نیست چی باشه ولی دوست دارم بدونم دختر بود اسمشو میزاریم سوگل پسر بود آراسام» خندیدم: «اینا که دو تاشون با من ست میشن» «میدونم با تو ست بشن قشنگ تره» لبخندی زدم خدایا این کیان خوب بشه من دیگه چیزی نمیخوام «راستی آرا خوش ندارم این یارو دور و برت باشه» با تعجب نگاش کردم «کدوم یارو؟» «همین پسر دایی دریا اومده بود اینجا نبینمش دور و برت دیگه» «شاهرخ از کجا فهمیده بود من اینجا؟» «اولا که اسم اینو نشنوم از دهن دیگه دوما از هرجا نبینمش دیگه» سری تگون دادم: «باشه باشه» درک نمیکردم چه مشکلی با شاهرخ داشتن شاهرخ که خیلی خوبه یه دو سه ساعتی گذشت و بلاخره منو مرخص کردن دریا هر کار کرد کیسان نداشت پیشم بمونه ولی نیلو پیشم موند و کلی منو خندوند کیان رفته بود خونشون تا مقدمه چینی کنه با مادرش صحبت کنه و من منتظرش بودم...

(دریا:)

وارد اتاق شدیم ما با مادر کیسان زندگی میکردیم و این خیلی وقتا به نفع من بود چون مادرش قبل از این که کیسان منو بکشه نجاتم میداد کیسان درو بست و قفلش کرد فهمیدم ایندفعه فرق داره

ایندفعه دیگه تا نکشه منو ولم نمیکنه برگشت سمتم از ترس داشتم میمردم ولی سعی کردم ریلکس به نظر بیام کیفمو گذاشتم روی تخت و شالمو در آوردم: «اون یارو تو بیمارستان چیکار میکرد؟» در حالی که مانتومو در میاوردم جوابشو دادم: «نمیدونم» «شر و ور تحویل من نده میدونم خبر داری اونجا چیکار میکرد؟» برگشتم سمتش: «گفتم که نمیدونم من از کجا بدونم آخه ندیدی خودمم شکه شدم» «اونکه فیلمت بود میگم واسه چی بهش گفتی بیاد اونجا؟» «دیوونه شدی؟ من نگفتم آرا چه ربطی به شاهرخ داره که من بخوام بگم بیاد دیدنش آخه خودش حتما مریض داشت حتی نداشتین بگه مریضش کیه» «منو خر فرض کردی الان حالیت میکنم تا دیگه بدون اجازه من غلط اضافی نکنی» دستش رفت سمت کمر بندش که نشستم رو زمین: «کیسان تو رو خدا به خدا من نمیدونم واسه چی اومده بود کیسان» به لحظه نکشید که از سوزش جای کمر بند روی بازوم جیغم هوا رفت گوشه اتاق گیرم آورده بود و به التماسام گوش نمیکرد مادرش پشت در اتاق داد میزد که ولم کنه ولی ایندفعه فرق داشت کیسان فقط یه جمله رو تکرار میکرد: «تو مال منی میفهمی؟ مال من» زار زد: «من مال توام به خدا هیشکی نگاه چپم بهم نمیکنه ولم کن کیسان باشه من مال توام» آخرین ضربه رو زد و کمر بند رو پرت کرد همونجا کنار دیوار افتاده بودم و گریه میکردم درو باز کرد و مادرش با سرعت وارد اتاق شد: «دریا دریا مادر خوبی؟» بعد برگشت سمت کیسان که نفس نفس میزد و به دیوار تکیه داده بود: «چکار میکنی کیسان؟ دیوونه شدی؟ مظلوم گیر آوردی؟ کشتی این بچه رو که چته تو؟ هی هر روز دنبال یه بهونه ای به خدا آه این دختر دامتو میگیره» کیسان پوزخندی زد: «هه آه ما دامن کیو گرفت که حالا آه این بخواد دامن منو بگیره» با بهت نگاهش کردم چه آهی؟ مادرش حرصی رفت طرفش: «خفه شو کیسان من هیچوقت برای احدی آه نکشیدم که بخواد دامن کسیو بگیره این دختر گناهی نکرده که اینقدر عذابش میدی به خدا کیسان بخوای ادامه بدی به این کارات و این افکار مسخرت نمیخشم دیگه هیچوقت نمیخشم شیرینی که بهت دادمو حلال نمیکنم

کیسان» کیسان با حرف آخر مادرش سرشو بالا گرفت و نگاش کرد و بعد زد بیرون مامان مونس اومد کنارم: «خوبی عزیزم؟» سری به معنی آره تگون دادم: «آخه چطور دلش میاد با تو اینکارا رو بکنه از غیرت و مردونگی فقط همینا رو بلدن یه زره هم به باباشون نرفتن درسته مثل همون تند و تیزن ولی اون مردی بود واسه خودش صبح تا شب شب تا صبح نازمو میخرد قربون صدقم میرفت مهربونیش حد نداشت انقدر که دوسم داشت بخاطر من تو روی کل دنیا وایساد» کمکم کرد وایسادم آروم گفتم: «خدا رحمتشون کنه» نگاهی بهم کرد منو روی تخت نشوند و یکم وایساد بعد لب زد و صداش به زور به گوشم رسید: «نمرده» و رفت بیرون اشکاشو دیدم که ریخت با تعجب به در اتاق خیره موندم نمرده؟ یعنی چی؟ پس کجاست؟

کیان:)

درو باز کردم و وارد خونه شدم که کیسان با حرص منو پس زد و رفت بیرون داد زدم: «هوووووو چته باز؟» ولی رفته بود و نشنید یکم توی حیاط راه رفتم و نفس عمیق کشیدم هی با خودم حرفامو تکرار کردم و با یه نفس عمیق دیگه وارد سالن شدم یه صداهایی از آشپز خونه میومد رفتم اونجا مامان پشت به من آشپزی میکرد آروم صداش زدم: «مامان» دستی روی صورتش کشید و برگشت طرف من چشماش خیس بود رفتم جلوتر: «گریه کردی؟» «نه بابا گریه واسه چی پیاز خورد کردم» و نشست روی صندلی توی آشپز خونه که مخصوص خودش بود گذاشته بود تا وقتی کار میکنه خسته میشه بشینه به چارچوب تکیه دادم: «کیسان چش بود باز؟» «چمیدونم اینم همش دنبال بهونست این طفلکو بزنه» «همون موقع که میرفتیم خواستگاری من نگفتم کیسان از این دختر متنفره گفتید نه اگه دوشش نداشت خواستگارش نمیرفت» «هیس دریا میشنوه» «بیخیال اومدم باهم حرف بزنیم» «واقعا تو میخوای با من حرف بزنی و مشورت بگیری از تو بعیده» «مشورت نمیخوام بگیرم فقط حرف بزنیم» «باشه بیا ببینم چی میگی وارد آشپزخونه شدم و روی زمین نشستم و تکیه زدم به کابینتا: «مامان» «جان مامان» «من یه کاری کردم که خودم میدونم اشتباه بوده ولی طرف مقابلم اشتباه نبوده» «چیکار کردی کیان؟» صدای خش دار از گریش حالا ترس توش موج میزد آب دهنمو قورت دادم: «یه کار خیلی بد» «کیان درست حرف بزن بفهمم» «مامان آراگل هست دوست دریا» «خب؟» «من... من... من... مامان من....» «کیان اینقد من من نکن مثل آدم حرفتو بزن» سرمو بیشتر پایین انداختم: «اون از من.... حاملست» «هی» «سرمو آوردم بالا و نگاش کردم دستاشو گذاشته بود جلوی دهنش و با بهت به من خیره بود روی زانو هام رفتم طرفش دستامو گذاشتم روی زانو هاش: «کیان تو چه غلطی کردی؟» «مست بودم مامان دست خودم نبود اونم هی جوابمو میداد زبون درازی کرد گفت ولت میکنم میرم من فقط نمیخواستم از دستش بدم تو عالم مستی تنها راه چاره واسم همین بود مامان به زور راضیش کردم بچه رو نگه داره اگه بچه رو سقط کنه واسه همیشه میره میخوام عقدش کنم» مامان اخم کرد: «بچه رو سقط کنه؟ خجالتم خوب چیزیه این حرفا حتی فکر

کردن بهشون معصیته معلومه که باید عقدش کنی نمیخواستیم من مجبورت میکردم دختر مردم مگه آبروش بهاره که امسال رفت سال دیگه برگرده؟ زود کارای قبل از عقدو انجام میدی و توی اولین فرصت عقدش میکنی خدایا من چه گناهی کردم به درگاهت که این پسر ام اینجوری شدن یه جو به باباتون نکشیدین» اخمام رفت توی هم: «منو با اون مقایسه نکن» و بلند شدمو زدم بیرون...

آراگل:)

خیره به صفحه دوم شناسنامه بودم و ذوق زده مامان کیان گفته بود عروسی ولی من گفتم نمیخوام همینجور خیره بودم که زن عمو بهم تنه ای زد برگشتم سمتش: «*» خانوم بلاخره خودتو به یه بدبخت تر از خودت انداختی» به پسر نکبتش نگاه کردم و دختر ایکبیری تر از خودش که به ماشین تکیه داده بودن آوا آدامس میجوید و با پوزخند به من نگاه میکرد و آراد هنوز اون نگاه کثیفشو داشت و منو برانداز میکرد چیزی نگفتم عمو از کنارم رد شد و دستی دور شونه های زنش انداخت: «ولش کن آذر جان لیاقت نداره بیا بریم» سرمو انداختم پایین و اشکام ریختن صدای دریا رو شنیدم: «خدا رو شکر از دستتون راحت شد شما لیاقت این فرشته رو ندارید یه مشتش آشغال دیگه سرپرستش نیستی آقای به اصطلاح عمو شرتون کم از زندگیش برید گمشید اون روزی میرسه که التماسش میکنید هرکی ندونه ماها دیگه خوب میدونیم ارث باباشو بالا کشیدین حالا خودتونو آدم فرض میکنید برید توی اون پولا خوب شنا کنید ولی ما نمیزاریم غرق شید به زودی پشون میگیریم» نیلو منو تو بغلش گرفت و داد زد: «فکر کردید نمیدونیم میخواستید چه بلاهایی سرش بیارید به خدا اگه پا به پاش نیام و بدبختتون نکنم نیلوفر نیستم» آذر حرصی به ما سه تا نگاه کرد دریا دوباره داد زد: «هرزه ام اون دخترته که توی محضر نمیدونست به کدوماشون پا بده» عمو دست آذر رو کشید و نشوند توی اون پورشه پانامرا سفید رنگ و رفتن نیلو بهم توپید: «حق نداری گریه کنیا آراگل به خدا به خاک سیاه میشونیمشون غصشو نخور تو حرف مفت میزنن» اشکامو پاک کردم دستم کشیده شد و بعد صورتم بین دستای کیان قرار گرفت: «اگه چیزی نگفتم فقط واسه این بود که بحثی پیش نیاد و امروز واست زهرمار نشه پس توهم حق نداری گریه کنیو امروزو زهرمار من کنی باشه؟» سری تکون دادم و لبخند زدم.

توی خونه ای که از این به بعد خونه منم بود توی حیاط روی تخت بزرگ جمع شده بودیم می‌گفتیمو می‌خندیدیم اون شب جز بهترین شبای زندگیم بود...

با نیلو و دریا توی آشپزخونه نشسته بودیم و سبزی پاک می‌کردیم نیلو یکم تره برداشت: «بچه دقت کردین هرچقد این شوهرامون بداخلاقن ولی این ازدواجمون یه خوبی داشت؟» دریا نگاهی بهش انداخت: «چه خوبی؟» «ما سه تا توی یه خونه ایم» و بلند خندید یکم از آشغالای سبزی ها رو برداشتم و پرت کردم توی صورتش و خندیدم: «روانی به چیا فک میکنه ها» به کابینت تکیه داده بودم و کیان برام بالش گذاشته بود دریا سرشو انداخت پایین: «بچه ها یعنی میشه منم حامله شم کیسان خوب شه؟» نیلو پوفی کشید: «این شوهر تو فقط کارش با روانشناس حل میشه فقط اونجوری خوب میشه میزنه بچه رو هم میکشه این» دریا زیر چشمی نگاهی به نیلو که با خیال راحت سرشو پایین انداخته بود و دهنشو باز کرده بود انداخت با پای دراز شدم زدم به زانوی نیلو اونم چپکی نگام کرد اشاره زدم به دریا که برگشت سمتش بغض کرده سرشو پایین انداخته بود نیلو در حالی که سعی داشت درستش کنه ادامه داد: «البته شایدم خوب شد خدا رو چه دیدی آدمیزاده یهو دیدی عوض شد بلکل آدم خوبه زنشو دوست داشته باشه همین کیان فک کردین جلز و ولز میزنه واسه بچه نه بابا اون میترسه آرا بره ببین آدم عاشق کلا از این رو به اون رو میشه» «کیسان عاشق من نیست از این بابت مطمئنم ولی نمیدونم چرا اومد خواستگاری» «خب شاید نمیخواد بروز بده» «تا حالا صد بار پرسیدم دوسم داری؟ میگه نه من فقط میخوامت باید مال من باشی معلوم نیس فازش چیه» «خب میخوادت یعنی دوست داره دیگه» «نه میخواد منو مثل یه وسیله» «از کجا اینقد مطمئنی؟» «مستقیم و غیر مستقیم همیشه دیدم ازش» پریدم وسط بحثشون: «شاید میخواد اذینت کنه هوم؟» «اذیت یه بار دو بار شوخی بکنه میخنده ولی کاملاً جدیه کیسان اصلاً نمیدونم بلده بخنده یا نه» «ای بابا دریا سختش نکن چرا واسه خودت معما میسازی فقط زیادی روت حساسه و دوست داره فک کنی اینجوری نیست» «نه کیسان یه چیزیش هست از خانواده من متنفره ندیدین شما چجوری رفتا میکنه؟ فقط گاهی وقتا مونده بزنه تو گوش مامان» «اینو از حق نگذریم مامانت زیادی رو مخه» چپکی نگام کرد: «چیه؟ خودت قبول نداری؟» پوفی کشید: «من به کیسان مشکوکم» نیلو پرید وسط بحث: «حاجی بسه این دریا الان جنایتش میکنه» بعد سه تایی بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده...

دریا

بی حال توی کلاس استاد نشسته بودم و سعی داشتم روی مسئله ای که استاد توضیح میداد دقت کنم ولی نمیشد همه ذهنم درگیر حرفای مامان بود: «دریا مامان به حرفای اینا توجه نکن... ببین اگه کیسان اذیتت میکنه بگو من همه جوره پشتتم داییت وکیل خودم حواسم بهت هست.... دخترم مادر شوهرت چیزی نمیگه بهت؟ اذیتت نمیکنه؟... مامان جان دلت نسوزه براشون ها هرچی شد به خودم بگو... من که میدونم این پسر چه نقشه هایی داره...» درک نمیکردم اینجا به خبرایی بود حرفای مامان زیادی مبهم بود کیسان چه نقشه ای داشت؟ چرا باید با من بد رفتار کنن؟ مگه من چیکار کردم؟ وقتی کیسان حرفای مامانو شنید با خودم گفتم منو میکشه ولی فقط گوشه رو ازم گرفت: «ببین خانوم این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست دریا زن منه مال منه کسی دست هرز طرفش دراز کنه دستشو خورد میکنم خودش دیده کسی پای بد سمتش بزاره قلم پاشو خورد میکنم کسی نگاه چپ بهش بندازه چشاشو در میارم و... و... اگر کسی بخواد این زندگی رو از هم بیاشونه..... زندگیشو به آتیش میکشم حالا خود دانی» و گوشو قطع کرد و به جمله به من گفت: «این پنبه رو از گوشت در بیار که بزارم بری» و زد بیرون همین اصلا از کیسان انتظار نداشتم به این راحتی بیخیالم بشه نیلو زد به بازوم که نگاش کردم به بالای سرم اشاره زد سرمو بالا گرفتم استاد منتظر نگام میکرد: «ببخشید چیزی پرسیدید استاد؟» «خانوم شایسته کلاس اگه خیلی خسته کاندست میتونید تشریف ببرید» و با دست به در اشاره کرد بلند شدمو کولمو برداشتم همه با تعجب نگام کردن من اگه جونم میرفت از کلاس بیرون نمیرفتم و حالا خودم داشتم میرفتم دستمو به سرم گرفتم: «ببخشید استاد من زیاد حالم خوب نیست با اجازه» کیسان روی صندلی چرخیده بود و مشکوک نگام میکرد حالت تهوع ولم نمیکرد خیلی حالم بد بود از کلاس بیرون زدم و رفتم سمت بوفه دانشگاه به چایی با یک شکلاتی گرفتم و روی یکی از صندلیا نشستم و شروع کردم خوردن کیکم تموم شد که کیسان و کیوان و کیان و نیلو وارد بوفه شدن آرا بخاطر بارداریش دیگه نمیومد دانشگاه کیسان به صندلی برداشت و چرخوند پاهاشو دو طرف تکیه گاه صندلی گذاشت و دستاشو روی اون: «خوبی؟» «آره خوبم فقط گشمنه واسه همین حالت تهوع گرفتم» نگاهی به ظرف کیک خالی جلوم انداخت و گفت: «تو هیچوقت انقد نمیخوردی» «خب گشمنه کیسان» «بازم میخوای؟» «آره میرم بگیرم» «بشین خودم میرم» و رفت سمت پیشخوان...

نیلو همونطور که روی صندلی نشسته بود خم شد روی میز: «مطمعنی خوبی؟» «آره چطور؟» «آخه داری مثل خرس میخوری» «نیلو دو تا تیکه کیکه دیگه» «آجی کیک نه کیک اندازه شو ببین خود یه تیکش اندازه یه کیک کامله» «گشمنه نیلو» «خب باشه آجی جان بخور اصا به من چه بخور تا بترکی ولی اینا چاقت میکنن» «به نظرت من چاقی برام مهمه؟» «چاق بشی کیسان طلاقت میده» «کیسان هیچوقت همچین کاری نمیکنه نگران نباش» «بشقاب کیک جلوم گذاشته شد و بعد کیسان به همون مدل روی صندلیش نشست: «من چیکار نمیکنم؟» «منو طلاق نمیدی» «اخماش توی هم رفت رو کردم به نیلو: «دیدی هنوز من حرف از دهنم در نیومده اخم میکنه» «الان که آره ولی میبینم اون روزی رو که هیکلت به هم بریزه» «خودتم میدونی هیکل من بهم نمیریزه استعداد چاقی ندارم» «کوفتت بشه آشغال من که آب میخورم چاق میشم» و اخماشو کشید توی هم همه زدن زیر خنده و کیوان در حالی که میخندید دست نیلو رو گرفت: «تو چاقم بشی من ولت نمیکنم» به کیسان نگاه کردم بیخیال دو رو بر رو نگاه میکرد کیان با حسرت ساختگی به دستای نیلو و کیوان نگاه کرد: «دلم خواست.... آرا گلم کجایی؟» باز ما زدیم زیر خنده و کیسان بیخیال من تیکه دوم کیکمو خوردمو هنوزم گشمن بود دیگه خودمم تعجب کرده بودم منو اینهمه پر خوری روم نشد بگم بازم میخوام از دانشگاه زدیم بیرون و رفتیم سمت خونه وارد خونه که شدم بوی خوش قرمه سبزی خورد به مشامم بی توجه به بقیه با لبخند زودتر از همه وارد خونه شدم و اااااای خدا قرمه سبزی با ذوق رفتم توی آشپز خونه مامان مونس آشپزی میکرد و آرا با یه روسری دهن و دماغشو بسته بود و کمکش سالاد درست میکرد یه جوری ذوق کرده بودم انگار دو کیلو طلا بهم داده بودن: «و اااااای قرمه سبزی داریم» مامان و آرا برگشتن سمت من مامان و خندیدن آرا یه گوجه برداشت: «علیک سلام دریا خانوم» «وای بیخشید سلام مامان مونس جوابمو داد نیلو از روی این خم شد و نگاهی به من کرد: «تو که هیچوقت قرمه سبزی دوست نداشتی» آرا هم مشکوک نگام کرد نگامو بینشون چرخوندم و کلافه گفتم: «الان دارم و اااای نیلو امروز گیر دادی به من ها» «نه آجی گیر ندادم کارای از تو بعید هرو انجام میدی» بدون جواب رفتم توی اتاق و درو بستم چم شده بود آخه قرمه سبزی من که متنفر بودم ازش و ااااای چجوری دوتا کیک خوردم من شکمم صدا داد و اااای یا خدا هنوزم گشمنه لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون دور هم نشستیم و من دیس برنجی که نیلو آورد رو از دستش گرفتم و گذاشتم سر سفره کسی هنوز ننشسته بود که من نشستم نصف دیس رو خالی

33

اتاق شما تا اینجا اومدم نفسم گرفت» خندیدم و به مامان که قاشق توی خورش میچرخوند نگاه کردم هی دلم میخواست زودتر گرم شن نمیدونم یدفعه چی شد بی اختیار رو به آرا کردم: «لواشک نداری؟» آرا نگام کرد: «من نه ولی نیلو صبح خیلی خریده بود به نظرم داشته باشه» همون لحظه نیلو وارد شد و رفت طرف یخچال یه لیوان آب ریخت و سرکشید پارچو سر جاش گذاشت و کنار سینک لیوانشو آب کشید نگاهی به ما انداخت که خیره شده بودیم بهش: «چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟» «لواشک داری؟» «آره دارم میخوای؟» «آره میخوام» «بزار برم برات بیارم» «مرسی» و نیشم تا بنا گوش باز کردم واسش: «ببند نیشتو» و رفت بیرون مامان غذاها رو جلوم گذاشت و من شروع کردم به خوردن و زیر چشمی در آشپزخونه رو نگاه میکردم تا ببینم نیلو کی میاد...

لواشک به دهن جلوی تلوزیون لم داده بودم و کارتون فروزن رو نگاه میکردم زده بودم زیر همه چی دیگه دانشگاه نمیرفتم هیچکار نمیکردم یا خواب بودم یا میخوردم کلا میخوابیدم تو بیداری هم دائم میخوردم چند وقتی بود کیسان کاری به کارم نداشت و توی هال میخوابید: «بچه شدی؟» از جام پریدم و کیسان رو دیدم که دور از من وایساده بود نزدیکم نمیومد که حالم بد نشه در حالی که میرفت سمت اتاق گفت: «واست از دکتر وقت گرفتم عصر میریم پیشش» از همونجایی که نشسته بودم داد زدم: «دکتر واسه چی؟ من خوبم» از راهرو اتاق خوابا سرکی کشید و نگام کرد: «آره معلومه خیلی خوبی» «چمه مگه خیلیم خوبم» «میریم دکتر حرفم نباشه» «کیسان» «کوفت» پامو کوبیدم زمین اونم بیخیال رفت توی اتاق با حرص دوباره نشستم روی کاناپه و خیره شدم به تلوزیون.

هنوز ساعت 4 عصر بود و کیسان روی زمین دور از من نشسته بود و من رو کاناپه هنوز تلوزیون میدیدم کیسان حرصی بلند شد و تلوزیونو از برق کشید: «خسته نشدی از صبح نشستی هی پشت سر هم کارتون میبینی و اینا رو میخوری و به ظرفای دورو برم اشاره کرد پفک و چیپس و پاپ کرن و سیب زمینی سرخ کرده و خیلی چیزای دیگه لواشک و کردم توی دهنم و شروع کردم مک زدن: «پاشو بریم دریا چند وقتیته کاری به کارت ندارم سرتق شدی پاشو آماده شو بریم» «نمیام کیسان چیزیم نیس که برم دکتر چرا برم؟» «پاشو دریا» «نمیام» «غلط کردی پاشو» «به خدا نمیام کیسان خستم حوصله ندارم» «پاشو» دستامو گذاشتم رو گوشام مامان مونس دوید تو سالن: «چه خبره باز؟ چته کیسان؟» «مامان خودت ببر آمادش کن من تو ماشین منتظرم. به خدا نیای دریا انقد میزنمت که از همینجا مستقیم بری قبرستون» و رفت بیرون مامان مونس اومد کنارم: «لج نکن دخترم باهاش لج

نکن این چند روز تو وضعیت اینجوریه اونم عصبی شده پاشو آماده شو برو دکتر دکتر بگه مشکلی نداری خیالش راحت تر میشه به خدا این چند روز داشت دیوونه میشد بیا برو همراهش قربونت برم» با بغض به مامان مونس نگاه کردم و بلند شدم رفتم توی اتاق آماده شدم و اومدم بیرون یه ماسک زدم روی صورتم و نشستم توی ماشین: «ماسک واسه چیه؟» «بو میاد حالم بد میشه» پوفی کشید و زیر لب چیزی گفت و راه افتاد رسیدیم در مطب دکتر از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم: «بریم طبقه پنجم» تابلو هارو خوندم (دکتر سپیده وحیدی متخصص زنان و زایمان طبقه پنجم) «از دکتر زنان برام وقت گرفتی!» «آره بیا بریم» «چرا؟» «بیا» پشت سرش راه افتادم و سوار آسانسور شدم «دکتر زنان برای چیه؟» «تو بیا بریم شرایطتو بگو اون خودش میگه چته» «کیسان به چی فک میکنی؟» «انقد سوال نپرس» از آسانسور پیاده شدیم و رفتیم جوی میز منشی کیسان دستاشو گذاشت روی میز و یکم خم شد: «برای دریا شایسته وقت گرفته بودم» منشیه نگاهی به کامپیوتر انداخت و نگاهی به من کرد و بعد به کیسان «بله بشینید صداتون میزنم» نشستیم روی صندلیا سه تا زن بار دار که یکیشون با شوهرش و دو تای دیگه با زنایی که فک کنم مادرشون بودن روی صندلیا نشسته بودن زنه کناریم خم شد طرفم: «بارداری؟» «چشامو گرد کردم: «والای نه ما خیلی وقت نیست ازدواج کردیم» کیسان بی توجه به ما داشت مجله ای که از روی میز برداشته بود میخوند خم شدم و اسم مجله رو نگاه کردم (چگونه فرزندی سالم داشته باشیم) چشامو گرد کردم چی بود اینا میخوند؟ برگشتم سمت زنه: «شما چند ماهه اید؟» «ماه آخرمه اومدم تاریخ زایمانمو مشخص کنم» «وای از زایمان نمیترسید» «چرا خیلی ولی وقتی فکر میکنم قراره این فسقلی رو بغلش کنم آرزو میکنم کاش زودتر زایمان کنم» صدای منشی بلند شد: «دریا شایسته بفرمایید داخل» من بلند شدم کیسانم بلند شد: «تو کجا؟» «منم میام» «والااا» رفتم سمت میز منشی و به داخل اتاق نگاهی انداختم آروم رفتم سمت اتاق: «خانوم میشه منم برم داخل؟» «بله مشکلی نیست» برگشتم و به کیسان نگاه کردم و دوباره چرخیدم و رفتم توی اتاق کیسان وارد شد و درو بست....

رو به روی دکتر نشستم دکتر نگاهی به کیسان انداخت و بعد به من نگاه کرد و لبخند زد: «خب عزیزم مشکلات چیه؟» «راستش من اصا نباید میومدم اینجا....» کیسان پرید وسط حرفم: «خانوم دکتر خانومم چند روزیه حالش خوب نیست همش بالا میاره و مقدار غذایی که میخوره خیلی زیاد شده و همش میخوابه» «خب چرا اومدید پیش من شما باید میرفتید آزمایشگاه» «یعنی امکانش هست؟» «این علائمی که شما میگید همه علائم بارداریه» با بهت به دکتر بعد به کیسان که چشمش

از شادی برق میزد پریدم از جام: «همش توهمه» و زدم بیرون نمیخواستم توی این شرایط بچه نمیخواستم من زندگی خودم رو هواست بچه رو کجای دلم بزارم الان نه الان جای بچه توی این زندگی نیست نمیتونم اونم بدبخت کنم دستم کشیده شد با کیسان چشم تو چشم شدم: «چته؟» «نمیخوام الان بچه نمیخوام اصلا خودت بگو الان جای بچه توی این زندگی نکبت بار ماست؟ نمیشه نمیخوام وقتش نیست» «زندگی ما خلیم خوبه چشمه مگه من که هر کار گفتمی کردم دیگه چه مرگته» «چرا خودتو گول میزنی کیسان تو منو دوسم نداری به قول خودت فقط منو میخوای تو منو به عنوان زنت نمیخوای به عنوان یه وسیله میخوای یه وسیله که نمیدونم سعی داری از چنگ کی درش بیاری من نمیتونم یه وسیله نمیتونه واسه تو بچه بیاره چرا نمیفهمی؟ چرا درکم نمیکنی؟ چرا همش زور میگی؟ اصا چرا اومدی خواستگاری؟ مگه من اومدم مجبورت کردم؟ مگه من خواستم؟ مگه من گفتم؟ همون روز توی اتاق گفتم نه همون روز وقتی گفتمی میزنمت باید میفهمیدم تهش میرسم به اینجا اینجایی که هرروز یه کبودیه جدید رو بدنم جا خوش میکنه اصا ولم کن طلاقم بده طلاقم بده برم» با حرف آخرم اخماش غلیظ تر شد دستمو کشید و نشوندم توی ماشین و خودش بیرون یکم راه رفت و نفس عمیق کشید بعد اومد نشست تو ماشین نفسی گرفت: «الان بخاطر اون بچه ای که صد در صد وجود داره چیزی بهت نمیگم ولی دفعه آخرت باشه حتی اون کلمه رو به زبون آوردی نشونم از دهننت دیگه و راه افتاد بغض کرده در دهنمو بسته بودم و به بیرون خیره بودم رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم گفته بود فردا میریم آزمایشگاه وارد خونه شدم مامان مونس با عجله اومد بیرون و نگاهی به حال ما انداخت: «چی شده؟ خوبی دخترم؟» انقد تو صداس نگرانی بود ک انگار دختر خودش نگاهی بهش انداختم و بی اختیار زدم زیر گریه و دویدم سمت اتاق: «وای خاک به سرم چی شد؟» «چیزی نیس مامان بزار یکم تنها باشه» وارد اتاق شدمو درو بستم نشستم روی تخت و صورتمو با دستام پوشوندم یکم توی همون حالت موندم و بعد اشکامو پاک کردم و تقویممو از توی کیفم بیرون آوردم ای خدا سه ماه عقب انداختم چطور نفهمیدم؟ چقدر من احمقم باز اشکام سرازیر شد گریه هام تمومی نداشت چیکار کنم؟ خدایا چیکار کنم؟ من با این بچه و با اخلاقای باباش چیکار کنم؟...

توی آزمایشگاه نشسته بودم و خیره به دختری که ازم آزمایش میگرفت: «خانوم لطفا دستتو مچ کن رگت پیدا نمیشه» مچمو سفت کردم و اونم رگمو گرفت پنبه الکلی رو روی دستم فشار دادم و رفتم بیرون کیسان از روزی که دکتر بهش گفته بود من به احتمال زیاد باردارم چشاش میدرخشید و الکی

خیره میشد به من دیگه داشت کفریم میکرد روی صندلی نشسته بود کنارش نشستیم: «چی شد؟» چپکی نگاش کردم: «هنوز الان خونمو کشیدن انجام دادن آزمایش مراحل داره ها» پوفی کشید: «کی آماده میشه؟» «گفت فردا» «دی—ره» خیلی عجله داری انگار» «معلومه که عجله دارم میخوام مطمئن بشم فندقم هست» حرصی بلند شدمو رفتم سمت خروجی صدای پاشو شنیدم که دنبالم راه افتاده بود: «نمیفهمم چته و چرا بچه رو نمیخواهی ولی هرچی که هست تمومش کن داری عصبیم میکنی» «برام مهم نیست نه عصبی شدن تو نه این بچه» «چرا نمیخواهی خب؟ اینو به من بگو» «تو این شرایط سخت بچه نمیخواهی» «اگه شرایطو آسون کنم چی؟» رسیده بودم به ماشین وایسادم و بعد برگشتم سمتش اومد جلو آروم پرسیدم: «یعنی چی؟» «دزدگیر ماشینو زد:» «بشین تو راه حرف میزنیم» و خودش رفت سمت در راننده خوشحال شده بودم اگه کیسان خوب میشد اگه رفتارشو درست میکرد عالی میشد اونوقت این بچه میشد شیرین ترین شیرینی زندگیم بوق زد برگشتم و از توی شیشه نگاش کردم و بعد سوار شدم و حرکت کرد منتظر بهش خیره بودم: «دو تا راه هست که شرایط واسط راحت شه...» نگاهی بهم انداخت و کنار فضای سبز نزدیک آزمایشگاه نگه داشت انگار فقط میخواست جای ماشینو عوض کنه یا شاید فکر کرد اگه وایسه میتونه چشم تو چشم راه حلاشو بهم بگه برگشت سمت دستای توی موهاش کشید و یکم به سمتم خم شد: «یکیش اینه که.....دیگه مادرتو داییت و اون پسر دایی کثافتتو نبینی» بهت زده بهش خیره شدم: «هیچ میفهمی چی میگه؟» اونا خانوادمن خانوادمو بزارم کنار واسه تو و این بچه ای که هنوز معلوم نیست هست یا نه؟ تو چطور روت میشه این حرفو بزنی دایی من واسه خاطر تو هر شب با مامانم جر و بحث میکردن خیلی بی چشم و رویی نگفت بهت برو تو شرکت پیش شاهرخ دایی چقد دوست داره اونوقت تو.....» پرید وسط حرفم «من مهتاج ترحم دایی جونت نبودم و نیستم اگه من کیسانم پس خودم میتونم حقمو بگیرم ترحما و دلسوزیای داییتو زن توی سر من فلج نبودم شده بود میدزدیدمتو به زور عقدت میکردم پس دهننتو ببند» «واقعا که تو دیگه نوبری اصا یه دلیل بیار که من نبینمشون» «دلیل قانع کننده تر از این که من خوشم نیامد ببینیشون» «بس کن کیسان دیگه داری شورشو در میاری جلو همه بی احترامیان نسبت به خانوادم کوتاه اومدم خجالت داره والا با چه رویی راجع به خانوادم اینجوری صحبت میکنی اگه منم راجع به مادرت اینجوری حرف بزنم خوبه؟ من که میدونم همه این کارات واسه انتقامه...» یه لحظه ترسو توی چشماش دیدم «ولی از کیو واسه چیشو نمیدونم ولی هرچی که هست خواستم بدونی که من تا حالا به یه مورچه هم آسیب نرسوندم چه برسه بخوام کاری کنم که یکی ازم انتقام بگیره خلاصه اشتباهی اومدی»

چشماشو بستو دوباره باز کرد: «من با تو توی دانشگاه آشنا شدم کدوم انتقام؟ چرا چرت و پرت میگی من فقط نمیخوام تو مثل مادرت شی نمیخوام فقط پول واست اینقد مهم باشه که به علاقه دو طرف اصلی به هم توجه نکنی چرا داییت باید به زور مادرتو راضی میکرد؟ اخلاقم تنده قبول دست بزن دارم اونم قبول ولی میخوامت اینوکه قبول داری من اگه کاری میکنم یا حرفی میزنم برای اینه که غیرت حالیمه میفهمی یا نه؟» «والله ای خدا کیسان تو حتی توی این هفت هشت ماه زندگیمون یه دفعه نگفتی دوست دارم واسه همه چی من پیش قدم بودم همیشه من بودم و آخرشم آدم بده من بودم منی که خودت خوب میدونی قبل از این ازدوج کذایی من جونمو واست میدادم بچه که چیزی نبود ولی کیسان بد کردی به من خیلی بد کردی من عاشقونه میپرسیدمت ولی تو چیکار کردی؟ همش به بهونه های الکی دلمو شکوندی اذیتم کردی عذابم دادی بعضی از ضربه هایی که با کمر بند بهم زدی انقد محکم بود انقد بد بود که هنوز جاشون روی بدنم هست کیسان تو بدترین آدم روی زمینی کاش هیچوقت عاشقت نمیشدم الانم وابستت شدم لعنتی خودتم میدونی که اگه بیمارستانیم کنی جایی نمیرم چون نمیتونم چون بدون تو نمیتونم کیسان من عاشق چیه تو شدم؟ من چرا دارم با این عشق خودمو میسوزونم؟ چرا؟» دستامو گذاشتم روی صورتم و زار زدم صدای کیسان به گوشم خورد ولی اونقد یواش گفت که به زور شنیده میشد «گریه نکن» توجهی نکردم چند ثانیه گذشت که منو گرفت توی بغلش «بسه گریه نکن بسه دریا نمیدونستم انقد ناراحت میشی بسه» حتی با اون غرور مسخرش به خودش اجازه معذرت خواهی رو هم نمیداد ازش فاصله گرفتمو اشکامو پاک کردم از شیشه به بیرون نگاه کردم: «پیشنهاد بعدیت چی بود؟» «فعلا بیخیال حالا بعدا میگم» «مرده شور پیشنهاداتو ببرن که معلومه سر تهش چیه هیچکدومو نمیخوام همونطور که تا الان با تو ساختم از این به بعد دو تایی میسازیم فقط لطفا تو دیگه هیچ پیشنهادی نده» «میخواستم بگم راه بعدیشم اینه که....» برگشت سمتم «بری پیش مادرت بچه رو بدی به منو بری ولی طلاق در کار نیست طلاق نمیدم که بری زن یکی دیگه شی مال منی مال منم میمونی که با حرفات فهمیدم جواب اینم منفیه» راه افتاد و به نگاه بهت زده من که روش بود اصلا توجه نکرد چطور میتونست انقد وقیح و پررو باشه؟ ای خدا منو به عشقم نرسوندی نرسوندی وقتیم رسوندی دیو سه سر بود آخه این نیمه گم شده بود واسه من گذاشتی؟ آخه این آدمه اصا؟ حالا بازم ریشو قیچی دست خودت خودمو از شر این موجود عجیب الخلقه به تو میسپارم خودت به دادم برس رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم و طبق معمول سریع رفتم توی اتاق و درو بستم دقت کرده بودم وقتی عصبی میشم بوی کیسان بد نیس ولی تو حالت عادی حالم از بوی تنش بهم میخوره در حالی که همیشه بوی عطر و ادکلن میدی لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت و خوابیدم خیلی خوابم میومد و خسته بودم گشتم

بود ولی اول باید میخواستیدم وگرنه سر سفره با صورت میرفتم توی بشقاب اصا نفهمیدم چجوری خوابم برد...

وارد کوچه شدم و کلیدو توی دستم چرخوندم چهار ماهه باردار بودم و دکتر گفته بود دختره کیسان هر روز برام کلی خرت و پرت میخرید و میآورد و قربون صدقه بچش میرفت و با من کاری نداشت هنوز به خونه نرسیده بودم که: «سلام خوشگله» وایسادمو برگشتم حمید بود پسر هیز محله لبخند چندشی زد بیخیال برگشتمو رفتم سمت خونه چشم کیسانو دور دیده بود نکبت دستم کشیده شد و برگردوندم سمت خودش «کجا میری؟ وایسا داریم حرف میزنیم» «ولم کن عوضی کیسان الان برسه میکشنت ها ولم کن» «کیسان که نیس الان بیا یکم حال کنیم» «خفه شو آشغال برو گمشو» «حرف میزنیم دیگه اینقد با اون سگ اخلاق عشق و حال کردی یکمم با ما راه بیا» «ولم کن بهت میگم ولم کن کثافت ولم کن» صدام کم کم داشت میرفت بالا و مطمئن بودم یکی تو خونه صدامو میشنوه چون خیلی نزدیک بودیم دستشو گذاشت رو شونه هامو سرشو خم کرد ظهر بود و کوچه زیادی خلوت بود با ترس جیغ بلندی زدم و کیسانو صدا کردم یه دفعه وحید به شدت پرت شد روی زمین کیسان مٹ شیر زخمی شده بود خیلی ترسناک شده بود میترسیدم با این عصبانیتش یه بلایی سر خودش بیاره جلوش وایسادم و دستمو گذاشتم روی سینش «بریم تو خونه کیسان تو رو خدا بیا بریم خواهش میکنم» گریه میکردمو سعی داشتم راضیش کنم بره توی خونه حمیدم تازه به خودش اومد و بلند شد که فرار کنه ولی کیسان منو کنار زد و حمله کرد سمتش کل محل ریخته بودن تو کوچه و همه سعی داشتن جداشون کنن یدفعه حمید بلند شدو کیسان حلش داد حمید دیگه بلند نشد ترسیدم دویدم سمت کیسان و دستشو کشیدم برادر حمید اومد و دستشو زد زیر سرشو بلندش کرد «داداش داداش چی شد؟» خواهرش تند تند شماره میگرفت بغض کرده بیشتر دست کیسانو کشیدم «کیسان بیا» ولی اون مبهوت صحنه رو به روش بود مامان مونس با نگرانی اومد جلو و دستشو گذاشت رو سینه کیسان و حلش داد سمت خونه و خودش رفت سمت خواهر حمید که شاید چند سالی از مامان مونس کوچیکتر بود کیسان همون طور که من دستشو میکشیدم اومد یواش یواش اومد سمت خونه وحید برادر حمید برادرشو گذاشت و با دستای خونیش حمله کرد سمت کیسان کیسان دوباره وایساد سریع جلوی کیسان وایسادم «دستت به شوهر من نمیخوره ها تقصیر برادرت بود غیرت حالیه یا نه دیشو میدیم اصا اگه قراره بره زندانم بره ولی تو حقی نداری بخوای باهاش کتک کاری کنی برو کنار» «برو کنار زنیکه *» از روزی تو پاتو توی این محل گذاشتی این محلو به کثافت کشیدی گمشو

کنار» «من هر چی هستم به تو ربطی نداره برو پیش خواهرت صداتم در نیاد تا قانون مشخص کنه تو حق نداری دست روی شوهر من بلند کنی» با حرص حمله کرد سمتم که کیسان کشید منو تو بغلش کیوان اومد و دخالت کرد «برو کنار وحید برو کنار تا سگ نشدم برو به خواهرت برس» «داداشمو به اون روز انداختین طلبکارم هستین» «طلبکار نیستیم این چیزیه که قانون باید مشخص کنه نه تو برو شکایت کن ولی حق نداری سر خود اینجا دعوا راه بندازی و خدایی نکرده بچه داداشمو بکشی» همون لحظه آمبولانس رسید و وحید انگشت اشارشو تگون داد یعنی میرسیم به هم و رفت...

توی حیاط راه میرفتم و کیسان لبه تخت بزرگ نشسته بود و دستاشو توی موهایش برده بود و آرنجاشو روی زانوهایش گذاشته بود بغض کردم انقدر مظلوم شده بود که انگار یه کیسان دیگه بود رفتم سمتش و جلوی پاش نشستم و دستم گذاشتم رو زانوهایش نگاهی بهم کرد: «چیزی نمیشه کیسان خوب میشه شاید یه مجازات کم واست بئن غصه نخور خب؟ من تا آخرش باهاتم تو که اشتباهی نکردی تقصیر خودش بود مزاحم شده بود میخواست اذیتم کنه تو فقط از ناموست دفاع کردی همین کیسان تو رو خدا قیافتو اونجوری نکن اینجوری نگام نکن بین گریه میکنم مگه همیشه نمیگی بدت میاد گریه میکنم؟ مگه نمیگی مثل دخترای لوس میشم گریه میکنم؟ کیسان بخوای غصه بخوری گریه میکنم...» هنوز حرفام تموم نشده بود که مامان مونس با حال خیلی بدی وارد شد چادرش از روی سرش افتاد و همونجا روی پله های جلوی در نشست پشت سرش کیان با حال بدتر از مامانش وارد شد و تکیه داد به دیوار کنار پله ها کیان رفته بود بیمارستان تا خبر بگیره لیز خورد و افتاد همه بهشون خیره شده بودیم کیوان تحمل نکرد و یقه کیانو چسبید و بلندش کرد: «چته؟ چی شد؟ حرف بزن همه رو دق دادی خب» کیان بغض کرده بود باورم نمیشد کیان بغض

کنه: «داداش... داداش... حمید... مرد» و زد زیر گریه مامان مونس چادرشو کشید روی صورتش و بلند زار زد دستای کیوان شل شد و افتاد نیلو و آرا هم زدن زیر گریه کیوان همونجا افتاد و سر کیانو بغل کرد و از لرزش شونه هاش معلوم بود گریه میکنه من فقط با بهت به اونا نگاه میکردم داشتم سعی میکردم بفهمم چه خاکی به سرم شده به کیسان نگاه کردم که فقط سرشو انداخته بود پایین و هیچ ری اکشنی نسبت به حرفی که شنیده بود نشون نمیداد اشکام ریختن لب زد: «تو برو توی اتاق» با صدای بلند زدم زیر گریه و سرمو گذاشتم روی زانوهایش صداشو یکم بالاتر برد: «نیلوفر بیا بیرش تو اتاقش» دستای نیلو دور شونه هام حلقه شد و بلندم کرد و تقریباً کشوندم سمت اتاق روی تخت خوابوندم و همونطور که اشکاشو پاک میکرد با یه دست پتو رو روم صاف کرد: «بخواب عزیزم این

همه استرس واسه تو خوب نیست خب؟ لامپو خاموش میکنم بخوابی» و لامپو خاموش کرد خم شد و شالمو در آورد لب زدم: «زنگ بزن دایی فرید بیاد» «باشه تو استراحت کن من زنگ میزنم خب؟ تو بخواب نگران هیچی نباش دایی همه چیو درست میکنه» دایی فرید وکیل پایه یک دادگستری بود که کلی خاطر خواه داشت و موکل از سرو کولش بالا میرفتن خیلی کار درست بود همه امیدم به اون بود اگه کیسان لج نکنه باز پتو رو کشیدم روی سرم انقد گریه کردم که نفهمیدم چطور خواب رفتم...

نیلوفر:

رفتم توی حیاط و گوشیمو دستم گرفتم تا زنگ بزنم به دایی فرید آرا آرسامو یکم تو بغلش جا به جا کرد: «به کی زنگ میزنی؟» «دایی فرید اون بهتر از ما میفهمه چی به چیه» «آره فکر خوبیه زنگ بزن» کیسان بلند شد گوشی رو از دستم قاپید: «لازم نکرده حاضرم اعدام شم ولی اون نجاتم نده» مامان مونس بلند شد: «فعلا وقت لج بازی نیست کیسان به زنتو اون بچه توی شکمش فکر کن به من فکر کن پسر تو مرد این خونه ای بزار زنگ بزنه» کیسان حرصی نگاهی به مادرش انداخت: «بخاطر دخترت» کیسان نفسی گرفتو دوباره برگشت سمت من گوشیمو گرفت سمت من و منم گوشی رو ازش گرفتم برگشت سر جاش و نشست زنگ زدم بعد سه تا بوق یه دختر جواب داد: «الو بله بفرمایید؟» با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم نه درست گرفته بودم: «بیخشید گوشی آقای سلیمی؟» «بله من دخترشون هستم بفرمایید؟» تعجبم دو برابر شد: «شادی مگه تو پاریس نبودی؟» «چرا دیروز برگشتم شما؟» «نیلو ام خره حیف که الان با دایی کار واجب دارم وگرنه خوب فهش کشت میکردم یه لحظه گوشیمو بده دایی» «باشه یه لحظه گوشی» و بعد صدای جا به جا شدن گوشی و بعد صدای دایی توی گوشی پیچید: «الو» «سلام دایی نیلوفر» «شناختم دخترم جانم چیزی شده؟» «دایی وقت داری یه یک ساعتی بیای خونه کیسان اینا» «آره عزیزم من همیشه واسه شماها وقت دارم الان میام اتفاقا نزدیکیم نیم ساعت دیگه اونجام» «ممنون دایی پس فعلا» «فعلا دخترم» و قطع کرد نشستم رو پله های ایوون کنار آرا: «نیم ساعت دیگه میاد» برگشتم سمت آرا: «شادی از پاریس برگشته» «واقعاً» «آره اول اون جواب داد آخی انقد دلم تنگشه» «منم میاد اینجا همراه دایی» «دایی گفت نزدیکیم آره حتما میاد دیگه» «آخ جون» تو این بل بشو خدایی اومدن شادی خیلی

خوب بود مخصوصا واسه دریا چون شادی از خواهر واسه دریا و البته ما عزیزتر بود نفسی کشیدم و به بقیه نگاه کردم نیم ساعت همینجوری به هم نگاه کردیم و به سختی گذشت بلاخره در خونه زده شد از جا پریدم: «دایی اومد» کیان درو باز کرد و دایی و پشت سرش شادی وارد خونه شدن شادی جیغی کشید و خودشو پرت کرد تو بغل من آرا آرسامو گذاشت توی کیرش و اومد و دو تامونو بغل کرد شادی هی جیغ میزد: «واللای چقد دلم واستون تنگ شده بود واللای دق کرده بودم از دوریتون حاضرم قسم بخورم انقد که دلم واسه شما تنگ شده بود واسه شاهرخ و بابا تنگ نشده بود» دایی با جذبه خاص خودش کتشو کشید و سرفه ای کرد: «بسه شادی انقد جیغ نزن» شادی صاف وایساد و سر پایین انداخت و چشمی گفت دایی روی تخت کنار کیسان نشست پسرا حسابی اخم کرده بودن دایی برگشت سمت من: «خب چی شده نیلو جان؟ دریا کجاست؟» «دریا داره استراحت میکنه حقیقتش دایی یه اتفاق خیلی بدی افتاده و تنها کسی که تو این موقعیت ما بهش امید داریم شمایید» «چی شده؟» مامان مونس دستشو به معنی سکوت بالا آورد و رو به دایی کرد: «کیسان ناخواسته یه نفرو کشته حالا میخوام کمکش کنی» مامان مونس زیادی خودمونی حرف میزد دایی بلند شد و چشماشو ریز کرد و راه رفت بعد به کیسان نگاه کرد: «میشه دقیق توضیح بدی؟» کیسان تو جاش جا به جا شد و سرشو پایین انداخت و کل ماجرا رو تعریف کرد دایی دستی به ته ریشش کشید و یکم دیگه راه رفت نگاهی به مامان مونس که با شک نگاش میکرد انداخت: «اونقدرام بی دست و پا نیستم یه جوری بلاخره درش میارم از این مخمصه» و بلند شد و رو کرد به من باز: «گفتی دریا کجاست؟» «استراحت میکنه» «تو این شرایط زیاد نزار از اتاق بیاد بیرون شک واسش خوب نیست» «حواسم شیش دنگ بهشه دایی» «تو دختر خوب دایی هستی» لبخندی زدم شادی طبق معمول حسودی کرد و اخماشو کشید توی هم یدفعه در خونه محکم زده شد از ترس از جا پریدم دایی برگشت و نگاهی به همه کرد: «برید تو خونه همتون به غیر از کیوان و کیان» همه حرف گوش کن رفتیم توی خونه و مامان مونس به زور دست کیسانو کشید و آورد توی خونه...

همه از پنجره ها بیرونو نگاه میکردیم داداش حمید اومده بود و داد و هوار میکرد و دایی سعی داشت آرومش کنه تا با هم حرف بزنن صدای دریا اومد: «چه خبره؟» همه برگشتیم سمتش کیسان رفتو دستشو گرفت: «چیزی نیست تو برو توی اتاق» «سرو صداها واسه چیه پس؟» «برو توی اتاق تو» شادی رفت و دستشو گرفت منو آرا هم رفتیم بردیمش توی اتاق انقد حالش بد بود که با وجود شادی حتی لبخندم نزده بود روی تخت نشسته بود و زانوهاشو جمع کرده بود و خیره شده بود به در اتاق بغض کرده شروع کرد به حرف زدن: «دیدین چطور بدبخت شدم؟ دیدین به خاک سیاه نشستم؟ کاش لال میشدمو جیغ نمیزدم کاش میزاشتم هر غلطی دلش میخواد بکنه دیدین چطور کیسانمو

قاتل کردم؟ تقصیر من بود من قاتلش کردم من باعث شدم اون عوضیو بکشه اگه جیغ و داد نمیکردم کیسانم نمیومد اونو بزنه غلط کردم خدا غلط کردم حالا چه خاکی تو سرم بریزم حالا چیکار کنم» گریش اوج گرفت با صدای بلند گریه میکرد شادی بغلش کرد دستمو گذاشتم روی شونش: «این چه حرفیه میزنی اصا تقصیر تو نبود اون عوضی میخواست اذیتت کنه کیسان اگه بعدشم میفهمید هم تو رو میکشت هم اونو اون میدونست دست گذاشتن رو ناموس کیسان تاوان داره ولی بازم اومد سمت اصا تقصیر کیسان بود باید عصبانیتشو کنترل میکرد باید فقط میترسوندش ولی نتونست این وسط بی گناه تر از همه تویی هیچکس حق نداره تو رو مقصر بدونه» در اتاق زده شد و کیسان وارد شد شادی دریا رو از بغلش بیرون آورد و فاصله گرفت ارزش منم همینطور آرا هم که کلا دور نشسته بود و گریه میکرد کیسان کنار دریا نشست پاهاشو صاف کرد و بعد اشکاشو پاک کرد دستی به سرش کشید: «فکرای چرت و پرت به سرت نزنه کشتمش خوب کاریم کردم دست رو غیرت من گذاشته بود دستش به ناموس من خورده بود تو ناموس منی تو غیرت منی نامرد بودم اگه نمیکشتمش بی غیرت بودم اگه خونشو نمیریختم گریه الکی نکن الکی زار زنن میرم زندان اعدامم شاید بشم ولی از کشتنش پشیمون نیستم یک ثانیه هم به فکرت نرسه که تقصیر تو بود فهمیدی؟» دریا سرشو پایین انداخته بود همونجوری سری به معنی آره تکون داد کیسانم سرشو تکون داد: «خوبه پس دیگه گریه نمیکنی باشه؟» باز دریا فقط سرشو تکون داد حاضرم قسم بخورم کیسان برای اولین بار توی این مدت ازدواجشون با محبت پیشونی دریا رو بوسید و در گوشش چیزی گفت که ما نشنیدیم یه دفعه دریا بلند زد زیر گریه و محکم کیسانو بغل کرد کیسانم دستاشو دور شونه های دریا حلقه کرد ما سه تا مزاحمم آروم آروم از اتاق زدیم بیرونو اونا رو تنها گذاشتیم شاید دیگه هیچوقت هم دیگه رو نبینم از این فکر اشک توی چشمام حلقه زد در اتاقو بستم و بغضم ترکید شادی و آرا هم با من شروع به گریه کردن و چه روز تلخ و پر گریه ای بود...

(دریا:)

محکم بغلش کرده بودم و زار میزدم خدایا چرا این همه اتفاق واسه من در گوشم گفته بود «مال منی دریا فقط مال من حتی اگه اعدام شم» سخت بود تحمل نبودن کیسان خیلی سخت بود من الان

تقریباً یک سال بود که داشتم با کیسان زندگی میکردم من با کیسان نفس میکشیدم میخوابیدم و بیدار میشدم بد اخلاقیش به کنار من دیوونه کیسان بودم دیوونه من بدون کیسان میمردم چیکار کنم با بچه تو شکمم؟ خدایا خودت کیسانمو از این مخمصه نجات بده خدایا رحمت بیاد به بچه توی شکمم خدایا من بدون کیسان چیکار کنم؟ چجوری زندگی کنم ببرنش زندان؟ اعدام؟ مگه کیسان من قاتله؟ اون پسره میخواست بهم دست داری*» کنه قاتل نبود؟ بچم میمرد قتل نبود؟ کیسان منو کشید از بغلش بیرون: «بسه گریه نکن واست خوب نیست استراحت کن با داییت حرف میزنم بزاره شادی دو سه روزی پیشت بمونه خب؟» صدای داد وحید از بیرون اومد: «کجاست این بی همه چیز؟ داداشم مرد مرتیکه کدوم گوری هستی؟ بیا بیرون بی غیرت؟ بیا بیرون بی ناموس؟ کجایی؟» از جام بلند شدم که کیسان شونه هامو گرفت و برم گردوند سر جام: «تو بیرون نمیای فهمیدی؟» اخم کرده سرمو تگون دادم ولی کو گوش شنوا تا کیسان از اتاق رفت بیرون از جام بلند شدمو پشت سرش رفتم بیرون کیسان با اعتماد به نفس بالا رفت جلوی وحید سینه سپر کرد: «اگه بی غیرت و بی ناموس بودم که الان اون انگل زنده بود» دایی دست کیسانو کشید و اسمشو گفت که یعنی تو چیزی نگو وحید بغض کرده داد زد: «مرتیکه داداشمو کشتی طلبکارم هستی؟» به داداشت گفتم همون روز اولی که من زمو آوردم تو این خونه گفتم چشای هیزشو درویش کنه گفتم این ناموس منه گفتم مثل شما بی غیرت نیستم که ناموسم با هرکسی بپره گفتم دور و بر دریا نبینمت ولی اون چیکار کرد میخواست تو کوچه زن منو بیوسه زن منو ناموس منو من بی غیرتم یا اون داداشت که به زن حاملم رحم نمیکرد؟» «ببند دهنتو آشغال از وقتی این سه تا*» رو آوردین تو محل هیچکس روز خوش ندیده اون یکی که معلوم نی چطوری حامله شده که هنوز نه ماه نشد بچه به دنیا اومد(اشاره به آرا)اون یکیم که هنوز هیچ خبری نبود تو بغل پسره بود(اشاره زد به نیلو)ناموس تو هم که با همه پسرای محل تیک میزنه(و با دست سر تا پامو نشون داد)به پاکی کدومشون مینازی کیسان خان باز آبجی کوچیکه ما با یه نفره یارو هم میخواد بگیردش ناموسای شما شبی با چند نفرن؟» مطمئن بودم کیسان که پشتش به من بود الان سرخ شده و میخواد وحیدو خفه کنه کیان و کیوان منتظر اشاره کیسان بودن تا حمله کنن به وحید و ما همه منتظر عکس العمل کیسان بودیم....

بر خلاف انتظار همه ما کیسان چندتا نفس عمیق کشید و برگشت به ما سه تا(منو آرا و نیلو)که تقریباً نزدیک هم بودیم نگاهی انداخت و دوباره برگشت سمت وحید و دو قدم همونجور که پشتش به ما بود عقب عقب اومد سمت ما بعد خیلی آروم گفت: «من دو نفرو نمیکشم تا کنترلمو از دست ندادم گمشو بیرون» وحید بی توجه به حرف کیسان اومد سمت شادی و دستشو کشید: «شما که تموم شدین این یکی رو بدین به من*» خونست دیگه» دایی حرصی توپید به وحید: «بسه من میتونم بابت

این رفتار شکایت کنم شاکی هستی برو شکایت کن حق نداری بیای اینجا و به خانوادش توهین کنی» «پیری مگه تو وکیل وصیشی حرف میزنی آخه؟» «بله من وکیلشم و تا بابت این کارت شکایت نکردم گمشو بیرون» وحید چشاش گرد شد انتظار نداشت ما به این زودی دست به کار بشیم رفت سمت در خونه در همون حال بلند داد زد: «تا سرتو بالای دار نبینم ول کن نمیشم کیسان» همین حرفش کافی بود تا بیفتم روی زمین کیسان برگشت و منو نگاه کرد اومد سمتم و زیر بازومو گرفت: «مگه نگفتم نیا بیرون چرا اومدی؟» بلند زدم زیر گریه کیسان پوفی کشید و بغلم کرد عطر دایی رو کنارم حس کردم: «دایی جان من نمردم که تو اینجوری گریه میکنی انقد از من نا امیدی دایی؟ من مجرم قتل عمد رو نجات دادم پرونده به این سادگی یعنی من نمیتونم؟» از بغل کیسان بیرون اومدم و رفتم تو بغل دایی: «همه امیدم تویی همیشه همه امیدم تو بودی و شاهرخ دایی نا امیدم نکن از خودت شاهرخ میدونه شادی میدونه تو هم میدونی کیسان نباشه منم نیستم دایی نجاتش بده خواهش میکنم شده میرم التماس میکنم و رضایت میگیرم دایی نزار اعدام بشه نزار بچم مثل خودم بشه دایی به دادم برس» «من کی ولت کردم عزیز در دونم؟ کی تنهات گذاشتم؟ تو کدوم سختیت نبودم؟ ما بودیم همیشه بودیم وقتایی که حتی مادرت نبود پشتت منو شاهرخ پشتت بودیم ما میدونستیم تو چقد کیسانو دوست داری الانم میدونم میدونمو تا تهش هستم هم با تو هم با کیسان» برگشتم و به کیسان نگاش کردم تو نگاهش نفرت موج میزد و من این نفرتو درک نمیکردم آروم دست منو گرفتم: «تو بهتره دیگه بری استراحت کنی» و منو کشوند توی اتاق روی تخت گذاشتم و شونه هامو فشار داد و خوابوندم روی تخت و رفت بیرون و درو بست و در کمال تعجب من قفل کرد...

(کیسان:)

در اتاق دریا رو قفل کردم و رفتم سمت فرید: «حرف بزنیم؟» و به اتاق مامان که بخاطر دور بودنش از اتاق ما و جمع فعلا بهترین جا واسه صحبت با این مرد بود اشاره کردم سری تکون داد و رفت سمت

اتاق پشت سرش رفته و وارد اتاق شدیم نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بعد نگاهی روی من ثابت موند درو بستم جلو رفتم لبه تخت نشست: «خب؟» «نمیتونی زمو از چنگم در بیاری» «قصداً این کارم ندارم» «محبتهای الکیتیم نمیتونه علاقتو نسبت به من کم کنه» «نمیخواهم که کم بشه ولی خیلی دوست دارم علاقه تو نسبت به اون بیشتر بشه» «اونم واسه شاهرخ میخواستی همونجور که همه چیو واسه اون میخواستی» «نه شاهرخ نامزد داره» «دروغ میگی تو توی تمام عمرت دروغ گفتی به همه تو یه دروغ گویی با اینکه میدونستی فقط تو فکر انتقامم بازم گذاشتی دریا باهام ازدواج کنه» «دریا خیلی عاشقت بود» «تو انداختیش توی آتیش» «آتیش تو بلاخره یه روزی خاموش میشه» «دارن میبرن اعدام کنن» «من نمیزارم بچه دریا بی پدر باشه» «چرا یکم به فکر بچه های خودت نبودی» بلند شد و رو به روم وایساد «شما نخواستید من باشم» «ما خودتو میخواستیم نه پولتو» «اگه پولمو قبول میکردید خودمم کم کم میومدم من دنبال یه راه بودم» «بعد 15 سال اومدی من 26 سالم بود من تمام زندگیمو باختم تمام بچگیمو تمام بازیگوشیمو من تو 11 سالگی شدم مرد این خونه چرا رفتی؟» «نذاشتن بمونم من دیوونه مونس بودم و هستم فرشته نداشت داد و هوار کرد فهش داد نفرین کرد تهدید کرد فرشته منو با تو تهدید کرد تو همیشه نور چشم من بودی کیسان فرشته اینو میدونست به خدا مجبور شدم» «فیلمته فک کردی باور میکنم؟ هه تو اگه ما رو میخواستی به هر طریقی میموندی ولی نموندی ولی رفتی تنهامون گذاشتی یه زنو با سه تا بچه قد و نیم قد تنها گذاشتی و رفتی» «من همه زندگیم مونس بود وگرنه بعد اون همه سال زندگی سمیرا رو طلاق نمیدادم» «حق نداری اسم مادر منو بیاری» «مادر تو هنوز زن منه زن شرعی و عرفی و قانونیم» «نیست زن باید پیش شوهرش باشه مثل دریا که کنار منه نه مثل شما» «الان میخوام باشم» «دیگه دیره جناب سلیمی» «ولی...» «نذاشتم حرفشو ادامه بده و از اتاق زدم بیرون و شادی و مامان جلوی در بودن و نیلوفر و آراگل یکم عقب تر و همشون گریه میکردن به اتاق دریا نگاهی انداختم: «نشوم این حرفا یک کلمش به گوش دریا برسه» و رفتم توی هال و روی کاناپه نشستم نمیتونستم بیرون برم منتظر پلیس بودم همون لحظه زنگ آیفون صداش در اومد...

کیان:)

رفتم سمت آیفون و گوشیه برداشتم: «بله» «لطفا بیاید جلوی در» وحید داد زد: «اینجا احترام حالیشون نی به اون کیسان نامرد بگو گمشه بیاد اینجا» حدس میزدم وحید انقد زود دست به کار شه آخه همیشه دنبال یه آتو از داداش بود حسودی میکرد به داداشم گوشیه گذاشتم و برگشتم سمت کیسان که روی کاناپه نشسته بود: «اومدن دنبال تو» انقد یواش گفتم که شک داشتم شنیده باشه کیسان بلند شد و مثل همیشه با اعتماد بنفس و سر بالا کتشو صاف کرد و رفت سوت در هال شادی با بغض گفت: «نمیخواهی بری پیش دریا اول» کیسان برنگشت توی همون حالت جواب داد: «نه اینجوری سخته براش واسه خودشو بچه خوب نیست» کیسان یه قدم رفت سمت در ولی برگشت نگاهی به شادی انداخت و دهن باز کرد یه چیزی بگه ولی پیشمون شد دوباره برگشت سمت در: «مواظب دریا باشید نزارید زیاد گریه کنه» بغض مامان با صدا ترکید و پشت سرش نیلو و آرا و شادی با هم زدن زیر گریه من تکیه داده بودم به دیوار و سرم پایین بود بغض کرده بودم و آماده برای گریه کیوان نشسته بود و دست انداخته بود دور زانوهای جمع شدش و سرش پایین مامان دست گرفت به دیوار و لیز خورد و نشست کنار دیوار سرشو تکیه داد به دیوار و چادرشو کشید روی صورتش برگشت سمت کیوان: «تو نبودم تو مرد این خونه ای کیان هنوز بچس نزار نگاه چپ رو ناموسم باشه» کیوان تو همون حالت آروم گفت: «من نوکر خودتو ناموست هستم داداش خیالت راحت» کیسان سری تکون داد و بعد رفت سمت در منو کیوان به خودمون اومدیم و پشت سرش رفتیم بیرون به دستاش دستبند زدن که کیوان رفت جلو: «خودش داره میاد دیگه چرا دستبند میزنی؟» سربازه بازوی کیسان رو گرفت: «من فقط وظیفمو انجام میدم» سه تا سرباز بودن یه سروان که توی ماشین نشسته بود انگار اومده بودن یه قاتل زنجیره ای رو بگیرن وحید چشماش قرمز بود معلوم بود گریه کرده ولی با پوزخند به کیسان نگاه میکرد اونا کیسان رو بردن و وحید سوار موتورش شد و پشت سرش رفت صدای مامان اومد: «نزارین بیرنش کیوان جلوشونو بگیر نزار بچمو بیرن چرا وایسادین» سریع وارد خونه شدیم مامان وسط حیاط نشسته بود و گریه میکرد و داد میزد دو قدم رفتم سمتش که فرید سلیمی زودتر خودشو رسوند بهش و بغلش کرد خون جلو چشممو گرفت...

کیان یدفعه حمله کرد طرف دایی فرید و از مامان مونس جداش کرد: «دستت به مادر من نمیخوره مرتیکه» دایی انقد خونسرد بود انگار خیلی عادی دارن حرف میزنن در حالی که یقش تو دست کیان بود اون یکی دست کیانم مشت شده بود و آماده برای کوبیدنش توی صورت دایی: «زنمه به تو چه؟» «فکتو میارم پایینا» «من اگه بدی کرده باشم بیشتر از همه اول به مونس و بعد به کیسان بدی کردم ولی هیچکدومشون تا حالا به من بی احترامی نکردن» «من مثل اونا نیستم» کیوان دست کیان رو کشید: «الان وقتش نیست هیشکی حالش خوب نیست» و بعد رفت توی خونه ما نیلو هم رفت منم نگاهی به جمع کردم شادی دستمو کشید و رفتیم توی خونه کیوان رفت سمت اتاق دریا و قفلشو باز کرد چند ثانیه گذشت که دریا باز کرد: «کیسان چرا درو قفل می.....» حرفش تموم نشده بود که دید کیوانه: «کیسان کو؟» کیوان سرشو انداخت پایین و رفت کنار از جلوی در دریا اومد بیرون و به اطراف نگاهی کرد: «کجاست کیسان؟» نیلو رفت جلو و بازو هاشو گرفت: «برو استراحت کن تو» بعد رو کرد به کیوان: «چرا در اتاقو باز کردی؟» دریا بازو هاشو از دست نیلو بیرون کشید: «نمیخوام... نمیخوام استراحت کنم کیسان کجاست؟» همون لحظه دایی وارد شد و دریا اونو دید و با عجله اومد سمتش: «مگه نگفتی نجاتش میدی؟ مگه نگفتی نمیزاری ببرنش؟ چی شد پس؟ بردنش که دایی کیسانو بردن چرا کاری نکردی؟ نکنه بشینم تا اعدامش کنن» دایی سعی کرد آرومش کنه: «آروم باش دخترم فرید نیستم اگه کیسانو آزاد نکنم خب؟ آروم باش دخترکم آروم هیچ اتفاقی نمیوفته کیسان بر میگردد برش میگردونم پیشتم نمیزارم اتفاقی بیوفته» شادی بغض کرده نشسته بود کنار کاناپه و نیلو هم همونجا کنار در تکیه داده بود به دیوان و کیوانم رو به روش کیان با سر پایین توی چارچوب در وایساده بود و مامان مونس چادرشو کشیده بود روی صورتش و گریه میکرد دایی که دید دریا یکم آرومتر شده ادامه داد: «میرم کلانتری ببینم چی شد تو غصه نخور گریه هم نکن اینجوری کنی هیشکی نمیتونه به کیسان برسه همه باید حواسشونو بدن به تو ها» دریا سری تکون داد که دایی هم به معنی خوبه سر تکون داد و رفت سمت در چ در همون حال خطاب به شادی گفت: «یه دو سه شب پیش دریا باش دخترم نشینی باهاش آبغوره بگیریا با همتونم بساط گریه و زاری رو جمش کنید قرار نیست اتفاقی بیفته و رفت و ما هم سعی کردیم حرف گوش کنیم و بساط گریه و زاری رو جمش کنیم...

شادی:)

تو اتاق دریا روی تختش دراز کشیده بودم و اونم نشسته بود و زانوهایشو بغل کرده بود همونطور که به سقف خیره بودم یه سوال پرسیدم که جوابشو میدونستم و هنوز تو شکش بودم: «میگم دریا؟» «هوم؟» «یعنی بابا از اون یکی زنش چند تا بچه داره؟» «چمیدونم تو این شرایط اینم سواله میپرسی؟» «تازگیا زیادی برام جالبه فک کن من چند تا داداش دیگه به غیر از شاهرخ داشته باشم» «حالا چرا داداش آبجی نه؟» «آبجی نه من خودم باید همیشه تک باشم» «دلت توهم خوشه ها» «میگم اگه اخلاقای اونام مث شاهرخ باشه خودمو دار میزنم» «مگه شاهرخ چشه؟» «چش که نیست بد اخلاق خون نفسو تو شیشه کرده از بس بهش گیر میدی به منم گیر میداد یادته که اه» «به منم گیر میداد عوضی دلم واسش تنگ شده» «چرا نمیری ببینیش؟» «کیسان ازش خوشش نمیاد» «وا داداشم به این خوبی» «نمیدونم چه مشکلی باهاش داره» «نگران نباش همه چی حل میشه» «شادی؟» «هوم؟» «میگم اگه دایی نتونه کیسانو آزاد کنه من چیکار کنم؟» «میتونه انگار بابا رو نمیشناسی» «میتروسم» «نترس اصا بحثو عوض کنیم خبر داشتی مامان بابا از هم طلاق گرفتن؟» «حس کردم برگشت طرفم: «واقعا! کی؟ من نفهمیدم اصا» «منم نفهمیده بودم اومدم اینجا فهمیدم» در آروم باز شد و آرا سرکی کشید: «إع بیدارین؟» بعد بچه بغل وارد شد و برعکس رو به ما نشست و به چوب ته تخت تکیه داد و چون رو به روی دریا بود راحت پاهاشو دراز کرد و آراسامو گذاشت روی پاهاش و شروع کرد تکون دادن تا بخوابه: «چی میگفتین؟» دریا جوابشو داد: «دایی و زندایی طلاق گرفتن» «واقعا! چه یهویی» ایندفعه من جواب دادم: «یهویی نبود یه ماهه الان بعدشم اونا که با هم نمیساختن همه میدونستن چی میشه عمه الکی زور میزد تا این رابطه رو نگه داره» «واقعا نمیفهمم درک مامان از اصل و نسب چیه» آرا یکم خودشو جا به جا کرد: «مامان تو کلا با همه مشکل داره» زدیم زیر خنده که آرا دوباره با ذوق گفت: «راستی بچه ها» دو تایی نگاش کردیم که چشمکی زد: «نیلو اینا وسط عملیات بودن» بعد خندید با تعجب نگاش کردیم که بلند تر خندید بالشتمو از زیر سرم برداشتم و پرت کردم طرفش: «گمشو بی حیا» باز بلند تر خندید دریا لبخند کم جونی زد: «کیان کجاست تو اینجا نشستی» «نمیدونم فک کنم تو حیاط باشه هنوز خوب نتونسته الکل رو ترک کنه

واسه همین بعضی وقتا سیگار میکشه که اون از سرش بپره» «چه فرقی میکنه میاد اونو ترک کنه به این معتاد میشه» «میگم برو کمپ میگه لازم نیست خودم میتونم» «خب حالا درست میشه نگران نباش» در اتاق زده شد بعدش نیلو وارد شد با حوله موهاشو خشک میکرد معلوم بود دوش گرفته آرا یکم نگاهش کرد و زد زیر خنده منم خندم گرفت. و دریا لبخند کم جونی زد نیلو طفلکی هاج و واج مارو نگاه کرد و اومد لبه تخت نشست...

نیلوفر:

گیج نگاهشون کردم همشون داشتن به من میخندیدن رفتم اونطرف تخت رو به رو شادی نشستم که بلند شد نشست زدم تو بازوی آرا: «کوفت چه مرگته؟» آرا بیشتر خندید و وسط خنده هاش بریده بریده گفت: «دوش... گرفتی... خوش... گذشت؟» حرصی نگاهش کردم و بعد محکم تر از دفعه قبل زدم تو بازوش: «گمشو آشغال بی حیا گوش وایساده بودی؟» «نه بابا برو گمشو انقدرام بی شعور نیستم از در اتاقتون رد میشدم صداتونو شنیدم همین» «کیان دنبالت میگشت» «واسه چی؟» «چمیدونم یه جوری با ترس از اتاق اومد بیرون منم به فرار کردنش شک کردم» «تو چی گفتی بهش؟» «گفتم نمیدونم کجاست» همون لحظه در اتاق زده شد و دریا بی جون گفت: «بفرمایید؟» در آروم باز شد و کیان سرکی کشید و وقتی آرا رو دید نفس راحتی کشید: «اینجایی؟» «آره پس کجا باشم؟» «هیچی من فک کردم.... هیچی خوش باشید ببخشید» و رفت بیرون و درو بست آرا نفسی گرفت: «آخرش از ترس رفتن من سکنه میکنه الان من اینجا نشستم نمیخواه تا من برم واقعا درکش نمیکنم من اگه میخواستم برم همون موقع بچه رو سقط میکردم و میرفتم دیگه کم کم دارم از دستش روانی میشم» خندیدیم ولی چه خنده ای هیچکدوم از ته دل نبود ظاهری بود واسه عوض کردن حال دل دریا که میدونستیم عوض نمیشه هر کدوممون یه درد داشتیم آرا با کیانی معتادی که همه جا دنبالش بود که مبادا فرار کنه درگیر بود شادی با داداشای تازه پیدا شدش تو ذهنش کلنجار میرفت

دریا با شوهر غیرتی که بخاطر اون قاتل شده بود عذاب میکشید و من....منم با مشکلی که تازه فهمیدم دارم و جنگ عصاب راه انداختن با کیوانی که میگه نمیزارم بری آخه مگه میشه زندگی با مردی که عاشق بچست و تو نتونی بهش بچه بدی تا کی قبول میکنه؟ تا کی پسم نمیزنه؟ تا کی پام میمونه و خواسته های خودشو نادیده میگیره؟ اصا چقد میتونه دوسم داشته باشه؟ به بچه ها نگاه کردم همه رفته بودن توی فکر چرا این زندگی یه روز خوشی واسه ماها نمیخواد قبل از ازدواجمون مشکل داشتیم و حالا دو برابر شدن خدا خودش به دادمون برسه...

دریا:

شکمم خیلی جلو اومده بود و تگون خوردن برام سخت بود هشت ماهه بودم از روی تخت بلند شدم امروز روز ملاقات بود چادرمو از توی کمد برداشتم و گذاشتم روی تخت و روسری مشکیمو برداشتم و به تونیک مشکی که تنم بود نگاه کردم عزا گرفته بودم نمیدونم عزای کیو ولی الان چندین ماه بود که عزا گرفته بودم مامان مونس رفته بود تا خانواده حمید رو راضی کنه رضایت بدن خواهرش اصا درو به روی مامان باز نمیکرد کیسان گفته بود نریم واسه التماس ولی مامان مونس دلش راضی نمیشد منم میخواستم برم تا شاید دلشون به دخترکم رحم بیاد ولی پا رو دلم گذاشته بودم تا کیسان عصبی نشه اصلا دلم نمیخواست کیسان وقتی آزاد بشه از این موضوع عصبی باشه دایی گفته بود همه سعیشو میکنه ولی ماهم تا جایی که میتونیم کاری کنیم تا خانواده حمید راضی بشن رضایت بدن ولی من جرات نمیکردم برم چادرمو سرم کردم و رفتم از اتاق بیرون کیوان توی هال نشسته بود تا منو دید بلند شد: «کجا زن داداش؟» «امروز روز ملاقاته میرم کیسانو ببینم» «کیسان گفته دیگه نزارم بری زن داداش منو شرمنده کیسان نکن بیا برو توی اتاق» «باشه تو بگو نرو منم نمیرم حتما» کفشامو پام کردم و رفتم از خونه بیرون کیوان جلومو گرفت: «نمیزارم بری زن داداش لج نکن» «برو کنار کیوان تنها دلخوشی من همین روزای ملاقاته» «داداش دلش نمیخواد تو اون وضعیت ببینیش نرو آبروی منو جلو داداشم نبر» «برو کنار کیوان به خدا اگه نزاری برم یه بلایی سر خودمو این بچه میارما اونوقت

بینم چجوری جواب داداش جونتو میدی» «چرا لج میکنی دریا بیا بریم توی خونه خواهش میکنم» «نوچ من باید برم امروز کیسانو ببینم برو کنار» و با دستم کنارش زدم نالید: «زن داداش» بی توجه راه افتادم سمت خیابون هنوز چند متری از خونه دور شده بودم که کیوان ماشین 405 کیسان رو که فعلا دست اون بود جلوی پام نگه داشت و شیشه ماشینو کشید پایین: «باشه حداقل بیا خودم برسونت خیالم راحت باشه» به اطراف نگاهی انداختم و پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم...

کیوان پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد: «خیلی لج بازی مثل نیلوفر» همونطور که سر چهار راه میخواست بیچه سمت راست و اطرافشو نگاه میکرد ادامه داد: «خیلی وقته میخوام باهات حرف بزنم اما فرصتش پیش نیامد... به کمکت نیاز دارم دریا» نیم نگاهی بهم انداخت و من منتظر خیرش بود دوباره جلوشو نگاه کرد: «با نیلو حرف بزن...» لباسو با زبانش خیس کرد: «کلافم کرده چند ماهه بهش بگو بچه برای من مهم نیس من نمیخوام از دستش بدم دریا چیکار کنم گیر داده که بیا طلاق بگیریم نمیخوام طلاقش بدم بچه دوست دارم درست ولی نیلو رو بیشتر دوست دارم هر جا لازم باشه میبرمش دکتر نشد از پرورشگاه بچه میارم بازم نشد بچه نمیخوام اصلا... تو رو خدا زن داداش با نیلو حرف بزن از خر شیطان بیاد پایین» حرفای جدید میشنیدم بهت زده به کیوان خیره بودم کی من انقد از نیلو دور شده بودم که این موضوع به این مهمی رو ازم مخفی کرده بود؟ نیلو بچه دار نمیشد؟ و کیوان عاشق بچه بود و اینو همه میدونستن ولی چرا نیلو به من نگفته بود؟ خودم جواب خودمو دادم (از بس همش اخم و تخم میکنی تو این چند ماه کی نشستی ازشون پیرسی دردتون چیه؟) اشکایی که بی اختیار ریخته بودم رو پاک کردم نیلو میخواست از کیوان جدا شه اینا که لیلی و مجنون بودن اینا که شیرین و فرهاد بودن واسه هم جون میدادن چطور نیلو میتونه به این موضوع حتی فکر کنه نگاه خیرمو از کیوان کندم و به خیابونای خلوت زمستونی دادم: «تو اولین فرصت باهاش حرف میزنم اون داره تصمیم اشتباه میگیره» «ممنون منم همینو میگم مگه آدم با کوچک ترین مشکلی میگه طلاق؟ اصلا من خودم حلش میکنم فقط نیلو باشه» سری تکون دادم و لبخند کمرنگی زدم رسیدیم در زندان و من از ماشین پیاده شدم...

چادرمو درست کردم و وارد شدم با هزار جور توضیح و این چیزا منو فرستادن اتاق ملاقات یه عالمه آدم اونجا بودن و پشت شیشه با تلفن با هم صحبت میکردن رفتم همونجایی که سرباز بهم گفته بود

و نشستم چند دقیقه بعد کیسان اومد و تا منو دید اخم کرد نشست و گوشی رو برداشت ولی من جرات برداشتن گوشیه نداشتم اشاره زد که بردارم آروم و یواش برش داشتم و دم گوشم گذاشتم با ترس و لرز و خیلی یواش سلام کردم: «اینجا چیکار میکنی دریا؟ مگه من نگفتم دیگه نیای؟» «کیسان الان چند ماهه فقط میتونم از پشت شیشه اونم یه روز توی هفته ببینمت چرا اینجوری میکنی؟ چرا نیام خب؟ دلم تنگ میشه برات اینجوری که نیام دق میکنم به خدا چرا اذیت میکنی؟» «نیا دریا الانم بلند شو برو با این وضعیت هر سه شنبه اینجا میای سرمو میکوبم توی دیوار از دست تو چرا حرف گوش نمیدی؟ میگم با این حالت نیا اینجا میای اینجا حالت بد میشه اون دفعه هم که بستری شدی خبراشو دارم» «کیوان گفته بهت؟ بخاطر اینجا اومدن بستری نشدم فقط فشارم افتاده بود» «دیگه نبینم بیای» «میام به خدا اگه نزاری بیام یه بلایی سر خودمو این بچه میدما» «تو غلط میکنی یه دفعه شده من یه حرفی بزنم تو بگی چشم» «نمیگم حرف زور میزنی چرا نیام؟ دلم تنگ میشه چرا انقد خود خواهی تو؟» «میبینم باز تو چشم منو دور دیدی زبون در آوردی صد بار گفتم وقتی یه چی میگم فقط یه کلمه میشنوم» «نمیگم چشم ایندفعه نمیگم به خدا دلم تنگ میشه تو اون خونه دلم میگیره خب عذابم نده کیسان لج نکن دیگه هفته ای یه بار میبینمت زهر مارم نکن» «دیگه نیا» و بلند شد و رفت حرصی و با گریه صداش زدم ولی رفت حتی برنگشت نگام کنه سرمو دستامو گذاشتم روی صورتم و گریه کردم و بعد چند دقیقه بلند شدم و با حال نزارم رفتم بیرون کیوان تا منو با اون حال دید دوید سمتم: «دریا خوبی؟» دستمو گذاشتم روی شونش تا نیوفتم اونم دستشو انداخت دور شونه هامو منو برد توی ماشین و صندلی ماشینو خوابوند تا دراز بکشم و خودش سمت راننده نشست: «بهت گفتم که نیا کیسان عصبیه دوست نداره توی این وضعیت ببینیش» چادرمو کشیدم روی صورتم و زدم زیر گریه کیوانم دیگه چیزی نگفت و حرکت کرد...

(نیلوفر:)

توی هال روی کاناپه مچاله شده بودم و تلوزیون نگاه میکردم یه فیلم بود که اصا نمیفهمیدم چیه تو هیروت بودم که دریا زد به شونم نگاش کردم کی اومد اصلا؟ کنترل رو برداشت و پهاشو گذاشت روی میز و شبکه رو جا به جا کرد: «تصمیمت اشتباهه نیلو» «چه تصمیمی؟» تعجب کرده بودم دریا از کجا میدونست؟ نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره برگشت سمت تلوزیون: «ما کوچک ترین مسائل همدیگه رو میدونستیم چی باعث شده این همه فاصله بگیریم از هم هر سه تامون نه من خبر داشتم که تو بچه دار نمیشی نه آرا نه من خبر داشتم آرا داره نقشه فرار میکشه نه تو نه تو خبر داشتی که دکتر به من گفته بچم مشکل داره نه آرا چرا انقد از هم دور شدیم نیلو؟» بهت زده نگاش کردم آرا میخواست فرار کنه؟ بچه دریا مشکل داشت؟ همون لحظه آرا اومد و رو راحتی تک نفره نشست و به سیب توی دستش یه گاز زد و به من نگاه کرد: «چته؟ چرا مثل علامت تعجب شدی؟» دریا بلند شد و رفت سمت اتاقش: «بیاین اتاق من همین الان» و رفت توی اتاق آرا خم شد جلو: «باز این از چی کفریه میخواد سر ما خالی کنه؟» «خدا به دادمون برسه این دفعه از خودمون کفریه» آرا چشاشو گرد کرد و با انگشت به خودمون اشاره کرد: «ما؟! واسه چی؟» «واسه کوفت تو داری نقشه فرار میچینی عوضی؟» اخماشو کشید توی هم: «نه کی گفته؟» «پاشو بریم ببینیم کی به دریا لومون داده البته منو که کیوان لو داده تو رو نمیدونم» بلند شدم که اونم بلند شد: «تو چه غلطی کردی؟» بی توجه به سوالش همونطور که میرفتم طرف اتاق گفتم: «میدونستی بچه دریا مشکل داره؟» حس کردم وایساد: «چه مشکلی؟» برگشتم سمتش و شونه هامو بالا انداختم: «نگفت از تو حرفاش فهمیدم» «نمیتونستی از تو حرفاش یه کم بیشتر بفهمی؟» «وقتی چیزی نگفت من چطور بفهمم دقیقا؟» «اوه آره اینم هسته» پشتمو کردم بهشو در اتاق دریا رو زدم و وارد شدم...

آرا پشت سرم وارد شد و درو بست دریا روی تخت نشسته بود و پهاشو دراز کرده بود من لبه تخت نشستم و آرا روی زمین دریا خیره به رو به رو شروع کرد: «تصمیم دو تاتون اشتباهه فکر کردین فرار کنید چی میشه؟ هیچی فقط میشید یه مطلقه که بچه دار نمیشه و یه زن فراری با یه بچه که اول و آخرش پیش کیانه و الکی خودشو خسته میکنه یه زن با یه بچه میون اینهمه گرگ چقد دووم میاره آرا؟ (و به آرا نگاه کرد) یا یه زن که بچه دار نمیشه و مطلقه هم هست چقد در امانه نیلو؟ (و به من نگاه کرد) فک کردین چی؟ خب طلاق میگیرم کیوان بچه دار میشه کیف میکنه؟ فداکاری میکنی مثلا؟ کیوان داغونه خبر داری؟ دیروز کم مونده بود جلوی من گریه کنه چقد رو مردت غیرت داری؟ راضی میشی جلوی من گریه کنه؟ مگه تو تکیه گاهش نیستی؟ خنجر برداشتی میزنی به قلبش؟ طلاق بگیری؟ بخاطر بچه؟ بچه ای که میتونی با هزار روش و دکتر و دوا و درمون بیاری برای عشقت؟ عشقی که واسش جون میدادی؟ هنوزم جون میدی نیلو؟ اگه آره که این بچه بازیا چی میگه؟

چجوری به هم رسیدین؟ چیا گفتن پشت سرت؟ مردونگیشو غیرتشو معرفتشو با خنجر به قلبش جواب میدی؟ حقشه؟ دلت نمیسوزه براش؟ کیوان سیگار میدونست چیه؟ دیشب سیگار میکشید میفهمی چیکار میکنی یا خودتو زدی به اون راه؟ نیلو با کدوم زبون بگه بدون تو نمیتونه؟ چرا عذابش میدی؟» بغض کرده سرمو انداختم پایین سنگینی نگاش از روی من کنده شد: «تو چی آرا؟ فرار کنی چی میشه؟ با یه بچه؟ تنها و بیکس؟ چند نفر رو داری که وقتی فرار کردی بری پیششون؟ ترس رفتنتو انداختی توی دلش که روز به روز بدتر میشه زنشی پشتشو بگیر ترک کنه اگه ترک نکرد اگه نشد اونی که باید بشه دریا نیستم اگه خودم پا به پات توی دادگاه نیام و کارای طلاق رو انجام ندادم من کسیم که بد شما ها رو بخوام؟ مگه خواهر نیستیم؟ مگه دوست و رفیق هم نیستیم؟ خیر میخوام که میگم؟ کیان گفت بهم گفت آرا مشکوک میزد زیر نظرش گرفتم پول جمع میکنی لباساتو یواش یواش جمع میکنی نامه خداحافظی مینویسی فک کردی کیان نمیفهمه؟ احمقا دوستون دارن یکم روی خوش نشون بدین جونشونو میگیرن کف دستشون و میرن تو دره واستون از یه مرد چی میخوان جز مردونگی کردن و محبت؟ چقد بهتون محبت میکنن؟ چقد دوستون دارن؟ اگه نمیخواستین اگه میخواستید درجا بزنید همون روز اول میگفتید مشتی من نامردم بی معرفتم رفیق نیمه راهم وسط راه ولت میکنم این مشکلات رو نمیدونستین اخلاق خودتونو که میدونستین هوم به خدا من بهتون حسودیم میشه کیسان سر سوزنی دوسم نداره فقط واسش یه وسیلم وسیله واسه انتقام میدونم انتقام میگیره نمیدونم از کی نمیدونم واسه چی فقط میدونم که انتقام میگیره ولی دلم واسه کتک زنداشم تنگ شده کیسان سگ اخلاقه دست بزن داره منو دوست نداره همه اینارو میدونم ولی اینم میدونم کع من درستش میکنم این کیسان تا ابد همین نیمونه دیروز گفت دیگه حق ندارم برم ملاقاتش رفتم بهش بگم دکترا میگن بچه مشکل ذهنی داره ولی نداشت نه اون گذاشت نه من دلم اومد بگم بچم مشکل ذهنی داره عقب مونده میشه همدم تنهاییای من مشکل داره» و زد زیر گریه بهت زده بهش خیره بودیم دستاش روی صورتش بود و گریه میکرد...

ما دو تا هم اشکامون ریختن و شروع کردیم به گریه کردن همدیگه رو بغل کردیم و گریه کردیم تا یکم آرومتر شدیم و فاصله گرفتیم از هم آرا باز نشست رو زمین و با کف دستش اشکاشو پاک کرد: «کیسان گفته دیگه نری ملاقاتش؟» دریا به معنی آره سر تکون داد من یکم خم شدم تا سرم جلو سر پایین افتاده دریا باشه: «از کی فهمیدی؟» دریا هنوز اشک میریخت پر بغض جواب داد: «دو هفته» آرا دوباره پرسید: «چرا اون هفته به کیسان نگفتی؟» «دلم نیومد» دوباره من پرسیدم: «هفته بعدی برو بگو بهش کیسان بعدا بفهمه که بهش نگفتی حتما میکشنت» اگه باز برم ملاقاتش از پشت همون شیشه خفم میکنه» آرا با حرص گفت: «خب راجع بچس همون اول که میری بگو بخاطر

بچه رفتی» «اون بدونه هم فرقی نداره اگه قبل از چهار ماه میفهمیدن سقط میکردن نه الان» بهت زده نگاش کردم: «یعنی حاضر بودی سقطش کنی:» «اونموقع آره خودمو به در و دیوار میزدم تا کیسان بزاره سقطش کنم ولی الان... الان دیگه نه همدم تنهاییامو به دنیا نمیدم» آرا بلند شد و روی تخت کنار من نشست: «دریا تو باید به کیسان بگی» خم شدم تا دریا رو ببینم: «آره دریا جونم نگفتن این موضوع به کیسان عواقب بدی داره میدونی که کیسان چقد این بچه رو دوست داره» «میدونم واسه همین میترسم بگمش الان توی اون خراب شده تنها دلخوشیش این بچس نمیتونم دنیاشو خراب کنم» آرا پوفی کشید: «اگه بعدا بفهمه که بدتره» یدفعه صدای جیغ مامان مونس بلند شد سه تامون چشامون گرد شد منو آرا که سبک تر بودیم از جا پریدیم و دویدیم بیرون و دریا بعد از ما یواش یواش اومد دایی تو هال وایساده بود و مامان مونس وسط هال نشسته بود و جیغ میزد و گریه میکرد پسرا توی خونه نبودن یدفعه مامان مونس تا دریا رو دید با گریه نالید: «دیدي بدبخت شدیم دریا جان دیدي بیچاره شدیم...» دایی خم شد و دست گذاشت رو شونه های مامان مونس: «مراعات کن خانوم دختره حاملست» «خدااااااااااا چرا بچه من؟ چرااااااااااا؟» دایی اومد و دست گذاشت پشت کمر دریا: «تو برو توی اتاق دایی جان» دریا ترسیده به مامان مونس خیره بود: «چی شده دایی؟ واسه کیسان اتفاقی افتاده؟» «چیزی نیست دایی جان عصر میبرمت پیشش خوبه؟» «چی شده دایی؟» «دایی جان... راستش.... چجوری بگم بهت الان من دایی میگن هر چه زودتر.... حکم کیسان باید اجرا بشه اونم تا فهمیده... شوک بهش وارد شده و ایست.... قلبی کرده» دریا دستشو دراز کرد که من گرفتمش دایی خیلی تند تند و پشت سر هم گفت: «چیزیش نیستا الان بیمارستانه اجازه گرفتم عصری تو و مونس برین ببینیش» دریا نشست روی زمین و به مامان مونس خیره شد کاش خدا هرچه زودتر تموم میکرد امتحانای دریا رو...

(دریا:)

به سختی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم یه مانتو بلند مشکی پوشیدم و شال مشکیمو سرم کردم شلوارم یه مشکی ساده بود بیخیال عوض کردنش شدم و از اتاق زدم بیرون: «بریم دایی» دایی دستمو گرفت: «دایی جان گفتم عصر میبرمت آروم باش» «نمیخوام بریم دایی تا عصر همونجا میمونم تو رو خدا بیا بریم» «میریم دایی تو آروم باش بیا یکم بشین» بی اختیار شروع کردم جیغ زدن: «شما همتون دست به یکی کردین منو روانی کنید میخواین منو دق بدین میخواین بکشینم چرا انقد عذابم میدین؟ نمیتونم بشینم نمیتونم بمونم کیسان همه زندگی منه چرا نمیفهمید؟ چرا هیشکی منو درک نمیکنه؟ به خدا دق میکنم از دست شما شماها که شاهد بودین شماها که دیدین من ثانیه ثانیه زندگیم به دم و باز دم کیسان بنده چرا عذابم میدین» نشستم و گریه کردم ناله کردم: «بیا بریم دایی من نرم بیمارستان دق میکنم تو رو خدا بیا بریم» دایی بغلم کرد: «باشه دایی جان باشه عزیزم آروم باش میریم میریم پیش کیسان میبرمت قشنگم» بلندم کرد و برد منو بیرون سوار ماشین بنز دایی شدم و مامان مونس جلو نشست و دایی حرکت کرد خیره شده بودم به بیرون گوشی دایی زنگ خورد جواب داد: «جانم پسر؟... نه زیاد حالش خوب نیست... اگه میومد که خوب بود... پرسیدم میگه نیام... باشه یه لحظه گوشی» «دریا دایی شاهرخ با تو کار داره» برگشتم سمت دایی که گوشی رو گرفته بود طرف من گوشو گرفتم و گذاشتم دم گوشم و بی حال سلام کردم: «سلااااااااااا خانوم کوچولوی بی معرفت یه وقت یادی از ما نکنی... دریا منو شادی و نفس امشب میخوایم بریم شهر بازی میای؟» یکم مکث کرد تا جوابشو بدم: «دریا صدامو داری؟» اشکام میریختن: «دارم میرم پیش کیسان» «خب وقتی برگشتی» «تا خوب نشه برنمیگردم» «ما بیایم اصا تو حیاط بیمارستان؟ هوم؟» «حالم خوب نیست» «میدونم» «داداشمی؟» «داداشتم» «بیا پیشم» «امشب میام بیمارستان» «تنها» «تنها میام خودمو خودت» «درد و دل کنم» «انقد گریه کنی تا چشات مژ و زغ بشه» «بیا شاهرخ» «میام دریا کوچولو اینجوری بغض نکن دلم میگیره» «کیسان از تو خوشش نیامد» «میدونم» «اگه بیای دعوا مون میشه» «من خودم براش توضیح میدم» «شادی رو هم بیار» «چشم فقط عشق من زیادیه» «نفسو نیار اون هیچ درکی از نبود تو نداره نمیخوام ببینه» «چشم نیارمش که نفهمه قراره بعد مرگم چه اتفاقی براش میوفته» «خدا نکنه» «مرگ حقه» «اگه واسه کیسان اتفاقی بیفته؟» «چیزی نمیشه من تضمین میکنم اون غول تشن حالا حالا چیزیش نمیشه» «چیزیش نمیشه مگه نه؟ کیسان خیلی قویه» «اگه قوی نبود که منو اونجوری کتک نمیزد» «آره اون همه رو میزنه اون همیشه حواسش به من هست بخاطر منم شده چیزیش نمیشه» «آفرین دختر خوب» «شاهرخ...» «میام تا شب خداافظ» «خداافظ» شاهرخ بهترین داداش دنیا بود کاش کیسان انقد ارزش بدش نمیومد...

رسیدیم بیمارستان به زور از ماشین پیاده شدم و مامان مونس که خودش بدتر از من بود بازومو گرفت و دایی نگاهی بهمون انداخت و س سری تکون داد و جلوتر از ما راه افتاد وارد بیمارستان که شدیم دایی بدون پرس و جویی رفت سمت آسانسور ماهم پشت سرش رفتیم طبقه سوم از آسانسور پیاده شدیم یه سرباز جلوی یه اتاق وایساده بود به نظرم چایی میخورد رفتیم سمت همون اتاق دایی رو کرد سمت ما و به صندلیای پلاستیکی توی راهرو اشاره کرد یعنی بشینیم مامان مونس دستمو کشید و من کنارش روی صندلی نشستم سربازه تا دایی رو دید بدو اومد طرفش و با لهجه شمالی شروع کرد حرف زدن: «آقای سلیمی سرگرد گفت که ساعت پنج هنوز ساعت دوئه شما اینجا چیکار میکنید؟ با این زن حامله و اون مادر خب خسته میشن تا اون موقع که» «مادره دیگه اون زن حامله که تو خودت عاشقی میفهمی که عشق این حرفا حالیش نیست» «والا چی بگم گناه داره تو این محیط آخه با شکم بالا اومده دو سه ساعت بشینه» دایی صداشو پایین آورد: «از من میشنوی زیاد به شکم و هیکل و خود اون دختره نگاه نکن اون شوهرش که تو اتاق خوابیده از روی غیرتش به این حال و روز افتاده» «یعنی دعوا ناموسی بوده زده طرفو کشته؟» «نکشتش که کیسان فقط هلش داد خودش نتونست تعادلشو حفظ کنه» «به نظر من اصا دعوا ناموسی قتل حساب نمیشه بابا پس چیکار کنی؟ بزاری دستی دستی ناموستو ببرن هیچیم نگی؟ فک کن مثلا طرف داره زنتو میبوسه بعد تو وایسی زنگ بزنی پلیس بیاد» واقعا چقد مسخره بود مثلا ناموستو جلو چشمت ببرن تو با پلیس حرف بزنی و آدرس محلتنو بدی که بیان مزاحمو بگیرن دایی و سربازه رو صندلیای اونطرف راهرو یکم اونطرفتر نشسته بودن ولی چون راهرو خلوت بود صداشونو میشنیدم دایی خم شد و آرنجاشو گذاشت روی زانوهایش: «این پسر اخلاقی عین خودمه من به غیر از این سه تا پسر دیگه هم دارم ولی هیچکدومشون مثل این نیستن پسر بزرگ پشتوانه پدرشه» از حرفای دایی چشم کم کم گرد میشد چی میگفت؟ پسر چیه؟ مامان مونس دستی به کمرم کشید و دایی رو صدا زد: «فرید خان یه لحظه» دایی نگاهی به ما کرد و اومد سمتمون و مامان بلند شد و رفت عقب تر دایی کنارش وایساد خیلی آروم پچپچ میکردن یدفعه مامان مونس کت دایی رو کشید و حرصی یه چیزی گفت دایی هم لبخندی زد و این جمله رو تونستم لب خونی کنم کاز بس کیسان میگفت: «تو زن منی مال منی» بهت زده بهشون خیره بودم حالت تهوع گرفتم بلند شدم سریع رفتم طرف دری که بالاش زده بود سرویس بهداشتی وارد شدم و درو بستم چیزی نخورده بودم واسه همین فقط الکی عق میزدم دست و صورتمو شستم دایی و مامان مونس پشت در صدام میکردن ولی من فقط یه چی توی ذهنم بود کیسان پسر داییمه و..... انتقام نبود پدرشو..... از من گرفت با چشای گرد به آینه خیره شدم و یدفعه بغضم با صدا ترکید انتقامی که باید از دایی و مامان میگرفتم از من گرفته بود منی که حتی

نمیدونستم چی به چیه تکیه دادم به در و سعی کردم نیوفتم و با صدای بلندتر زدم زیر گریه چقد احمق بودم من که اولاً فکر میکردم اونم دوسم داره اون فقط به فکر انتقامش بود با این افکار صدای گریه بلندتر شد و اونا هنوز پشت در منو صدا میکردن...

بعد از کلی گریه کردن صورتمو شستم و رفتم بیرون دایی دست گذاشت روی شونم: «خوبی دایی جان؟» دستشو آروم از روی شونم برداشتم و آروم و پر بغض گفتم: «میدونستید همتون میدونستید منو واسه چی میخواد ولی گذاشتید زنش بشم تا عذابم بده با چشمتون دیدین ولی هیچی نگفتین نگفتین داره انتقام میگیره انتقام چیزی رو که من حتی جزئیاتشم نمیدونستم چرا نگفتید چیزی بهم» دایی سعی کرد آروم کنه همون لحظه شاهرخ از آسانسور پیاده شد تا دیدمش کفری رفتم سمتش: «تو هم خبر داشتی؟» شاهرخ چشمش گرد شد دایی جلومو گرفت: «شاهرخ نمیدونه فقط شادی اون روز که کیسان رو بردن فهمید» شادی از پشت شاهرخ سرکی کشید و آروم گفت: «کیسان گفت تو نفهمی فعلاً» حرصی و با گریه یکم صدام رفت بالا اما کنترلش کردم: «کیسان گفت چون هنوز کارش با من تموم نشده بود چون هنوز میخواست عذابم بده تو دیگه چرا؟» مامان مونس دستمو گرفت: «دخترم آرو.....» شما چیزی نگین لطفاً اینا هیچکدوم ندیدن ولی شما دیدی دیدی چه بلاهایی سرم میاره دیدی عذابم میده دیدی که من شبانه روز صدای جیغم توی اون خونه بود چقد من کتک خوردم چقد من درد کشیدم واسه خطای نکرده» «دخترم به خدا کیسان میگفت واسه انتقام با تو ازدواج نکرده منم گفتم گفتم پس چرا انقد اذیتش میکنی؟ به خدا به من میگفت غیرتشو تحریک میکنی» «غیرتش... هه... غیرتش غیرتش با درد کشیدن زنش تحریک نمیشد؟ غیرتش با کبودیای روی صورتم و تنم تحریک نمیشد؟ غیرتش تحریک نمیشد وقتی به هر جای بدنم دست میزد آخم در میومد؟» بغضم بیشتر شد: «وقتی وسط خیابون گرفت منو زیر مشتم و لگد؟ چرا؟ چون غیرتش تحریک میشد؟ اگه یه پسر به من نگاه کرد باید بره حال اونو بگیره یا منو انقد بزنه که نتونم نفس بکشم؟ شر و ور تحویل هممون داده ماهم باور کردیم میخواست میخواست اره میخواست منو من یه وسیله بودم واسه خالی کردن عقده هاش عقده هایی که هیچ ربطی به من نداشت من دیوونش بودم و هستم اون از عشق من به خودش سواستفاده کرد» به دیوار تکیه دادم و کم کم لیز خوردم روی زمین نشستم شاهرخ سر در گم نگاهشو بین ما چرخوند: «میشه یکی بگه چه خبره؟» سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم: «نمیدونم چرا فقط با منو تویی که از هیچی خبر نداشتیم مشکل داشت تبریک داداش شاهرخ بابات اون یکی زنشو پیدا کرد تو سه تا داداش دیگه هم داری» و بعد با صدا زدم زیر گریه تو یه لحظه تصمیممو گرفتم دیگه اون دریای تو سری خور نمیشدم

دیگه من اون دریای قبل نیستم همه چی تغییر کرده من این زندگی رو درستش میکنم این زندگی از پایه خرابه باید از پایه درستش کنم....

وارد اتاق شدم و به کیسان که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم آرام آرام جلو رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم: «خیلی سعی کردی نفهمم.... چراشو نمیدونم نمیخوامم بدونم.... تو از من انتقام گرفتی واسه نبودن پدرت.... دایی میدونست ولی خواست پدر بودنشو به تو ثابت کنه.... ماما میدونست ولی خواست خواهریشو به داداشش ثابت کنه.... ماما مونس میدونست اما خواست در حقت مادریو تموم کنه.... کیان و کیوانم که داداشات بودن.... شادیم وقتی فهمید خواست خواهریشو به رخت بکشه.... یه سوال تو ذهنمه که داره دیوونم میکنه.... چرا کسی نخواست خودشو به من ثابت کنه؟.... چرا تو شوهریو در حق تموم نکردی؟.... زن خوبی نبودم برا مگه؟.... خیلی عذابم دادی کیسان.... ولی بخاطر عشقم بهت بخاطر این بچه میبخشتم.... میبخشتم ولی نمیونم.... منو تو دیگه ما نمیشیم.... من میرم از پیشت کیسان.... میدونم صدامو میشنوی.... واسه همین اومدم بهت بگم این بچه مشکل داره.... اگه میخوایش که مال تو.... ولی اگه نمیخوایش من بچمم بیرم.... ایشالله زودتر خوب بشی.... خدا حافظ» و بلند شدم و رفتم سمت در صدای بوق دستگاه بلند شد چشمامو بستم و رفتم بیرون همه نگام میکردن بی توجه رفتم سمت آسانسور: «بهتره دکترو خبر کنید قلبش وایساده.... شاهرخ بریم» شادی سد راهم شد: «چرا اینجوری شدی دریا؟ اونی که توی اون اتاق خوابیده کیسانه عشقت همونی که واسش جون میدی کجا میخوای بری بدون اون؟» ماما مونس دستمو گرفت برگشتم تازه متوجه نبود دایی شدم حتما رفته بود دکتر رو خبر کنه: «دخترم دستم به دامن تو این وضعیت کیسانمو تنها نذار ولش نکن بمون خوب بشه آزاد بشه بعد برو خواهش میکنم» آرام دستمو از دستش کشیدم بیرون: «شرمندم همتون در حق من خیلی بدی کردین من نمیتونم دیگه با کیسان ادامه بدم» «التماست میکنم دریا» «بهتره خودتونو اذیت نکنید چون دیگه آسمونم به زمین بیاد منو کیسان ما نمیشیم» و خودمم میدونستم خالی میندم فقط کافی بود کیسان بگه ببخشید اونوقت با کله برمیگشتم فقط یه ببخشید کافی بود اگه کیسان غرورشو میشکست...

(شادی:)

دریا بی توجه به همه با شاهرخ رفت مادره کیسان داشت میوفتاد سریع گرفتمش و روی صندلی نشوندمش: «حالا چجوری جواب کیسانمو بدم؟ دستی دستی گذاشتم دختره بره حقم داشت بره ولی کیسانو چیکار کنم؟ ای خدا مصلحتتو شکر هر چی خودت بخوای همون میشه شاید با رفتن دریا اخلاق کیسان درست شه و بره زن و بچشو بیاره خدایا شکرت» اشکاشو پاک کرد یه لحظه مونس خانومو با مامان مقایسه کردم وقتی نفس با داداش دعواش شده بود مامان جیغ میزد و نفسو نفرین میکرد ولی این زن نشسته بود و آروم زیر لب خدا رو شکر میکرد و برای رفتن عروSSH اشک میریخت یه دکتر و چند تا پرستار رفتن اتاق کیسان و بابا پشت سرشون خواست وارد شه اما نداشتن و درو بستن مونس خانوم زیر لب با خودش پیچ پیچ میکرد فک کنم ذکر میگفت بابا کنار مونس خانوم نشست: «دریا کو؟» من آروم جواب دادم: «رفت» «رفت! کجا رفت؟» «با شاهرخ رفت خیلی بد کردین در حقش بابا چرا نگفته بودین بهش» «حتما صلاح نبود که نگفتم منو بازخواست نکن» حرصی به بابا نگاه کردم: «همیشه همین بوده تو و عمه و مامان فک میکنید عقل کلید و بقیه هیچی حالیشون نمیشه» «بی ادب نباش شادی عصبانیم نکن» «میدونی تا امروز خیلی فک میکردم شوهر دریا به کی رفته حالا میفهمم باباش تویی دیگه» «شادی داری عصبانیم میکنی» «عصبانیت باعث نمیشه حرف نزنم» بابا بلند شد و دستشو بلند کرد تا بزنه زیر گوشم ولی یکی جلوم قرار گرفت یه سرباز بود مونس خانوم آروم دست بابا رو گرفت و یکم کشیدش عقب بعد با خجالت دستشو برداشت: «شما بهتره یکم بری بیرون هوا بخوری» سربازه برگشت سمت من که بهت زده شدم چرا این همه مدت این اینجا بود من ندیده بودمش حاضرم قسم بخورم که علی بود خودش بود دستم رفت طرف صورتش که یه قدم عقب برداشت و دستشو گذاشت رو بینیش که یعنی ساکت از رو شونش به مونس خانوم نگاه کردم که آروم آروم با بابا حرف میزد با بهت لب زدم: «تو اینجا چیکار میکنی؟» لبخندی زد و رفت کنار در اتاق کیسان وایساد و کلاهشو گذاشت روی سرش دکتر اومد بیرون رفتیم سمتش: «نگران نباشید خطر رفع شده فقط شوک و هیجان براش خوب نیست انگار ایندفعه هم هیجان زده شده لطفا رعایت کنید» بعد با پرستاراش رفت بابا که خیالش از بابت کیسان راحت شد رفت بیرون مونس خانومم گفت که میره نماز خونه تا هم نمازشو بخونه و هم یکم استراحت کنه منم گفتم که میمونم و اون بره خلاصه تو راهرو به غیر از منو علی کسی نبود بلند شدم و رفتم رو به روش وایسام و تکیه دادم به دیوار...

«اینجا چیکار میکنی؟» «سربازم» «خوبی» «ممنون» یکم این پا و اون پا کردم: «سرد شدی» «پاریس خوش گذشت» «خودتم میدونی به اجبار مامانم رفتم» «مهم اینه که رفتی و حتی گفتی به فکر بهتر از تو باشم» «من فقط نمیخواستم تو پای من بسوزی مامان نمیزاشت پیام به خدا وقتی از بابا طلاق گرفت بابا زنگ زد که میتونم برگردم» «میشه بگی چرا تورو فرستاد اونور؟» «چون نمیخواست مثل شاهرخ با یکی مثل نفس ازدواج کنم» «الانم به حرف مادرت گوش بده» «علی به خدا توضیح دادم که» «توضیح تو ده سال از جوونی منو برنمیگردونه» «ببخشید» «ببخشیدتم برش نمیگردونه برو شادی» «من دوست دارم» «اونموقع شرم داشتی وقتی این جمله رو میگفتی» «الانم دارم ولی اونموقع از بودنت مطمئن بودم الان میدونم میری باید یه کاری کنم تا بمونی» «منو تو دیگه ما نمیشیم شادی من نامزد دارم» صدای شکستن قلبمو شنیدم سرمو تکیه دادم و بعد انداختم پایین و مبارک باشه زیر لبی گفتم همون لحظه مونس خانوم اومد: «شرمنده دخترم خواب رفتم» بی جون سعی کردم لبخند بزنم و جواب بدم: «این چه حرفیه» بیشتر از این چیزی نتونستم بگم و رفتم سمت آسانسور: «دخترم بیرون بارون میاد نرو سرما میخوری» تو کل زندگیم کسی به غیر از شاهرخ و علی نگران سرما خوردگیم نبودن ولی الان حالم اونقدری بد بود که هیچ حسی نداشتم برگشتم و سعی کردم خوب نشون بدم: «مشکلی نیست باید برم آخه» آره باید میرفتم وگرنه خفه میشدم مونس خانوم مشکوک پرسید: «خوبی دخترم؟» «آره آره خوبم» «آخه بغض کردی» «چیزی نیست من فعلا برم» و اجازه هیچ صحبتی ندادم و سریع از پله ها رفتم پایین نمیتونستم وایسم تا شاید آسانسور بیاد بعد از کلی پله رسیدم به سالن اصلی بیمارستان و بعد زدم بیرون...

توی پارک نزدیک بیمارستان نشسته بودم و گریه میکردم اشکام آروم آروم میریختن فراموشم کرده بود حقم داشت اصلا مگه خودم نگفته بودم فراموشم کنه و بره یکی بهتر از منو پیدا کنه چم شده پس؟ چرا الکی گریه میکنم رفت دیگه خب چیکار کنم؟..... یعنی به اونم میگه آلوچه؟ با همین فکر صدای گریم بلند شد و دستامو روی صورتم گذاشتم خدا رو شکر بخاطر بارون پارک خیلی خلوت بود همونجا انقد گریه کردم که وقتی دستامو برداشتم شب شده بود بارون از اون حالت تندیش حالا نم شده بود گوشیم زنگ خورد نگاه کردم به صفحش شاهرخ بود جواب دادم شاهرخ خیلی هول بود و ترسیده منم ترسیدم: «شادی کجایی؟» «تو پارک نزدیک بیمارستان چی شده؟» «سریع بیا همون بیمارستان دریا درداش شروع شده داره زایمان میکنه» ترسیده از جا پریدم: «چی؟ اومدم اومدم» و گوشو قطع کردم و شروع کردم به دویدن رسیدم بیمارستان و با پرس و جو خودمو رسوندم بخش زنان و زایمان شاهرخ اونجا بود رفتم سمتش: «کجاست؟» «بردنش داخل» با ترس به در خیره شدم و شاهرخم هی راه میرفت گوشه شاهرخ زنگ خورد: «جونم بابا..... بیمارستانیم.... دریا درداش شروع

شده داره زایمان میکنه..... تو همون بیمارستان..... بهوش اومده؟..... خب خدا روشکرآره شادیم همینجاستمیزارم امشب پیش دریا بمونه.....باشه خدافظ» و برگشت و به من نگاه کرد:«لباسات چرا خیسه؟» «بیرون بودم» مشکوک نگام کرد و سر تگون داد...

بلاخره بعد از ساعتها دکتر از اتاق بیرون اومد و لبخند زد:«مادر سالمه» شاهرخ اول لبخندی زد و بعد با چشمای گرد شده گفت:«پس بچه...؟» دکتر سری تگون داد:«زندست ولی سالم نیست متاسفم از حرکات دست و پاش مشخصه مشکل داره و دکتروم تایید کرد بچه مشکل ذهنی داره» دو تا دستمو روی صورتم گذاشتم یا خدا چی میشنیدم؟ دختر کوچولوی دریا مشکل داشت؟ زدم زیر گریه خدایا مگه دریا چه گناهی داره که اینجوری عذابش میدی؟ با شنیدن صدای مونس خانوم به طرفش چرخیدم:«یه فرشته که خدا به هرکسی نمیده» یه لبخندی رو لبش بود که انگار بهترین هدیه دنیا رو بهش دادن بهت زده نگاهش کردم نگاهی به ماها که بهش خیره بودیم انداخت و لبخندش عمیق تر شد:«از مشکل اون بچه خوشحال نیستم ولی واقعا اینجور بچه ها یه فرشتن که خدا به هرکسی نمیده» از طرز فکر مونس خانوم خوشم اومد ولی کاش دریا و کیسانم همینجوری فکر کنن بعد از نیم ساعت گفتن میتونیم دریا رو ببینیم اما فقط خانوما منو مونس خانوم رفتیم داخل و رفتیم توی اتاقی که دریا بود بی حال نگامون کرد گریه میکرد پس بهش گفته بودن که مشکل داره با گریه خندید:«فرشته کوچولومو دیدین؟ میخوام اسمشو بزارم آرامش...قشنگه نه؟ بهش میاد پاک و اروم و بی گناه» با گریه سرمو تگون دادم:«آره عزیزم خیلی بهش میاد» مونس خانوم رفت سمت بچه و بغلش کرد و نوازشش کرد:«من میدونستم مشکل داره» منو مونس خانوم با تعجب به دریا نگاه کردیم که نگاهشو به سقف دوخته بود:«نامه واسه سقطش داشتم که فقط یه امضا از کیسان کم داشت از شیش ماهگیش میدونستم ولی سقطش نکردم دلم نیومد تا پزشک قانونیم رفتم ولی دلم نیومد تنها همدم تنهاییمو بکشم عین چشم مواظبشم» لبخندی زدم خدایا شکرت که دریا انقد خوب با موضوع کنار اومده مونس خانوم یکم بچه رو تو بغلش جا به جا کرد:«کیسان به هوش اومد» دریا نگاهی بهش انداخت مونس خانوم ادامه داد:«اگه رفتنت باعث بشه کیسان اخلاقشو درست کنه من پشتتم میدونم با این بچه دیگه هیچ جوره نمیتونی از کیسان دل بکنی و این میرم میرمات فقط واسه درست شدن کیسانه من پشتتم دخترم همه جوره هواتو دارم مرخص که شدی برو خونه مامانت اگه لازم بود حتی احضاریه واسش بفرست تا به خودش بیاد» هم من هم دریا لبخندی زدیم این زن خود خود فرشته بود بچه رو گذاشت سر جاش و با ذوق کنار دریا نشست:«راستی اینو نگفتم بهت خواهر حمید زنگ زد گفت که نمیتونه یه زنو بیوه و یه بچه رو بی پدر کنه گفت حمید مقصر بوده و اینو خودشم میدونه و گفت وحیدو راضی میکنه واسه رضایت»....

(دریا:)

باورم نمیشد لبخندم هر لحظه بزرگتر میشد یدفعه زدم زیر خنده و مامان مونس و شادی هم خندیدن چند دقیقه بعد مامان اومد و شروع کرد گریه زاری که ای وایای این چه بخت سیاهیه تو داری و بچه عقب مونده میخوای چیکار و از این حرفا منم بیخیال شدم اهمیتی به حرفاش ندادم هیچوقت نشده بود به مامانم بی احترامی کنم حتی وقتایی که زور میگفت الانم بی احترامی نمیکردم فقط گوش نمیدادم چی میگه نیلو و آرا هم اومدن و مامان شروع کرد غر زدن که یه مشت دهاتی و غربتی دور خودت جمع کردی و از این حرفا ماهم هممون فقط دست گرفته بودیم به سرمون تا مامان حرفاش تموم بشه همینطور که غر میزد رفت سمت بچه و یدفعه دیگه چیزی نگفت و بعد بچه رو بغل کرد: «الهی فدات بشم مامان جونى تو چقد نازى آرامش خانوم کوچولو عزیزم قربونت برم...» خب خداروشکر انگار یه سرگرمی پیدا کرده بود اون آروم قربون صدقه بچه میشد مام همینجوری با خودمون حرف میزدیم تا بلاخره همه رفتن و نیلو که از همه بیکارتر بود گفت میمونه پیشم شادی نمیدونم چش بود هیچی نمیگفت و آروم نشسته بود ازش دلگیر بودم اما بازم آبجیم بود رفیقم بود دلم میگرفت وقتی ناراحت بود....

بلاخره روز بعد مرخص شدم و رفتم بیرون همونجا کیوان کنار ماشین کیسان وایساده بود و شاهرخ کنار ماشین خودش جفتشون منتظر من بودن و من تصمیمو گرفته بودم رفتم سمت ماشین شاهرخ و سوار شدم کیوان قبل از این که شاهرخ در ماشینو ببندد خودشو رسوند و درو گرفت: «داداشم ناموششو سپرده به من منم بی غیرت نیستم که بزارم با هر کس و نا کسی بره بیا پایین هر وقت داداشم اومد هر جا خواستی برو» مامان مونس با تحاکم صداش زد: «کیوان! به تو ربطی نداره بزار بره جواب کیسان با من» کیوان حرصی به مادرش نگاه کرد: «اما مامان....» مامان مونس یکم نگاش کرد: «کی رو حرف من حرف زدی که من یادم نیست که بخواد ایندفعه بار دومت باشه؟» کیوان عصبی سرشو پایین انداخت و حرصی تر از قبل چشمی گفت و عقب کشید و شاهرخ درو بست و خودشم سوار شد و حرکت کرد خدا میدونست آخر و عاقبت این کارم چی میشه فقط خدا کنه طبق برنامه پیش بره و همه چی چپکی نشه...

نیلوفر:

توی اتاق نشسته بودم و خیره شده بودم به دیوار کیوان وارد شد این چند وقت زیادی عصبی شده بود کتشو در آورد و پرت کرد روی تخت و خودشم لبه تخت نشست و بعد همونجور دراز کشید و به سقف خیره شد بدون توجه به حالش سر بحثی که این چند وقت سوهان روح جفتمون شده بود رو باز کردم: «کی بریم محضر» یه دفعه کیوان صاف نشست و دستشو گذاشت رو سرش: «واللای وواللای وواللای که تو چقد چرت و پرت میگی فک میکردم با حرفای دریا آدم شی ولی انگار تو آدم بشو نیستی» «دریا رو انداختی به جون من که از تصمیمم برگردم؟ من اگه میخواستم از تصمیمم برگردم با فکرای خودم برمیگشتم» «تو مگه فکر میکنی نیلو آسمون به زمین بیاد طلاق نمیدم و تمام دیگه هم بحث نکن» «چرا طلاق میدی چون مطمئنم دلت نمیخواد که من عذاب بکشم» «تو پیش من جات امنه تو باید پیش من باشی میفهمی یا نه؟» «نه نمیفهمم درکت نمیکنم چرا انقد چسبیدی به من آخه؟ مگه من چی دارم؟ من حتی نمیتونم بچه داشته باشم» «کی به تو گفته بعد از تو من ازدواج میکنم و بچه دار میشم» «بعد یه مدت فراموشم میکنی» «من هیچوقت فراموش نمیکنم بفهم دوست دارم واسه داشتنت تلاش کردم پس نمیزارم بری تمومش کن نیلو جان عزیزت تمومش کن انقد عذابم نده به خدا بهم فشار بیاری یه بلایی سر خودم میدما» «بلا سر خودت نمیخواد بدی فقط کافیه منو طلاق بدی و راحت زندگی کنی» یه دفعه بلند شد و حمله کرد سمتم: «نیلو به خدا یه دفعه دیگه اسم طلاقو بیاری از کیان و کیسان بدتر میشم تا حالا از گل نازکتر بهت نگفتم دیگه داری شورشو در میاری مخم داره میترکه از دست تو اول تو رو میکشم بعد خودمو تا خیالت راحت شه» بعد یقمو محکم ول کرد و تقریباً هلم داد و کتشو برداشت و رفت زدم زیر گریه من فقط خوبیشو میخواستم کیوان عاشق بچه بود مطمئنم که بعد یه مدت ازم زده میشه صدای جیغ آرا اومد: «نمیرم کیان نمیرم میخواستم برم ولی دیگه نمیرم بس کن انقد هی تا من از اتاق اومدم بیرون نیا دنبالم هر جا میرم دنبالم نباش داری کلافم میکنی» وواللای اینا حتی یه درصدم به اون طفل معصوم فکر نمیکردن رفتم بیرون باز داشتن توی راهرو بحث میکردن و باز آرسام ترسیده چسبیده بود به آرا و گریه میکرد

کیسان امروز مرخص میشد مامان مونس بیمارستان بود رفتم و حرصی بچه رو از آرا گرفتم و حرصی نگاشون کردم....

آراگل:)

از اتاق اومدم بیرون تا برم آشپزخونه و بعدش میخواستم برم پیش دریا و بخاطر همین لباسای بیرونمو پوشیده بودم همین که از اتاق اومدم بیرون کیان پشت سرم اومد برگشتم سمتش: «کجا میری آرا؟» دیگه کفرمو بالا آورده بود شروع کردم جیغ زدن: «نمیرم کیان نمیرم میخواستم برم ولی دیگه نمیرم بس کن انقد هی تا من از اتاق اومدم بیرون نیا دنبالم هرجا میرم دنبالم نباش داری کلافم میکنی» یدفعه آرسام از توی بغلم کشیده شد نیلو حرصی نگامون میکرد: «از این بچه خجالت بکشید هی جر و بحث و دعوا بس کنید دیگه کیان وقتی میگه نمیرم نمیره دیگه چرا اذیتش میکنی؟ خب ترک کنو انقد از رفتنش نترس بخاطر پسرت ترک کن ای بابا شورشو در آوردید این بچه میفهمه تو روحیش تاثیر داره این رفتاراتون گناه داره اه» و آرسامو برد توی اتاقو درو بست معلوم بود عصبیه پوفی کشیدم: «دارم میرم پیش دریا انقد نیا دنبالم خودتم میدونی برنامه چیده بودم واسه فرار ولی با دریا حرف زدم و فکر کردم دیدم اشتباهه ولی.... ولی باید بری کمپ من متوجه میشم روز به روز داری بدتر میشی و میری طرف موادای جدید اصا دلم نمیخواد شیشه ای بشی میفهمی که؟ لطفا برو کمپ التماس میکنم کیان من نمیتونم ازت بگذرم ولی نمیتونم با این وضعیت باهات بمونم اگه به جایی برسه که بخوام بخاطر آینده آرسام ولت کنم مطمئن باش این کارو میکنم یه فکری واسه این زندگی بکن تا خودم دست به کار نشدم» و رفتم توی اتاق نیلو کیان همونجا خشک شد وارد اتاق شدم نیلو با آرسام بازی میکرد کنارش نشستم: «رفتی پیش دکتر؟» «آره» «چی گفت؟» «هیچ راهی نیست مشکلم جدیه» «به کیوان گفتی؟» «آره» «چی گفت؟» «گفت مهم نیست» «چرا از پرورشگاه بچه نمیارید؟» «نمیخوام» «چرا؟ ثواب داره هم شما یه بچه دارید هم اون بچه یه پدر و مادر خوب» «یه بچه

میخواهم از خون کیوان و زاده خودم نه بچه مردم» «وقتی همیشه چرا خودتو اذیت میکنی؟ به کیوانم فک کن گناه داره اونم» «بهش گفتم طلاق گوش نمیده» «حق داره خب دوست داره» «منم دوش دارم ولی وقتی چیزی رو که دیوونشه نمیتونم بهش بدم مطمئن بعد یه مدت ازم زده میشه اونوقت اخلاقی سگی میشه دق و دلیه نداشتن بچه رو سر من در میاره» «امروز بریم شیرخوارگان؟» «نه نمیخواهم بیام و با دیدن بچه ها دست و دلم بلرزه» «بریم یه سر میزنیم هوم» «نه نمیخواهم» «پس پاشو بریم پیش دریا» «کیسان هنوز خبر نداره دریا رفته» «آره میدونم واسه همینم میخوام فرار کنم بیاد ببینم بد قشقرقی به پا میشه» «پس وایسا منم بیام» «باشه» بچه رو گذاشت روی تخت و خودش مشغول گشتن توی کمدش شد: «راستی آرا فهمیدی دریا دروغ گفت؟» «چیو؟» «به ما گفت دو هفتهست فهمیده بچه مشکل داره ولی از شیش ماهگیش میدونست» «آره اونو فهمیدم نمیدونم چرا دروغ گفت» «فک کنم ترسید سرزنش کنیم» «دریا خیلی مظلومه» «اوهوم اینقد کیسان اذیتش میکرد ولی اون هیچی نمیگفت» «آره کاشکی منو تو یکم از اون یاد میگرفتیم» «مث دریا بشیم؟» «مثل مثل اونم که نه اون دیگه زیادی مظلومه ولی اگه ما یکم اخلاق دریا رو داشتیم الان زندگیامون خیلی شیرین بود به خدا» نیلو خندید و بلاخره آماده شد آرسامو برداشتم و با هم رفتیم بیرون و از خونه زدیم بیرون واقعا جفتمون به یه قدم زدن دوستانه نیاز داشتیم...

(دریا:)

نیلوفر و آراگل رو بروم توی اتاقم نشسته بودن نیلو روی صندلی نشسته بود و آرا لبه تخت منم به سختی تونسته بودم بشینم و تکیه بدم به تاج تخت نیلو همونطور که با گوشه مانتوش بازی میکرد شروع کرد حرف زدن: «امروز کیسان مرخص میشه و بخاطر حال خیلی بدش فعلا با رضایت خانواده

حمید میاد خونه تا بهتر بشه و بره تا کارای قانونیشو بکنه» یه لحظه دلم پر کشید سمت کیسان دلتنگش بودم ولی تنبیه لازم داشت میدونستم کیسان انقدر این بچه رو دوست داره و انقدر روی من ادعای تملک داره که عمرا دست از سرمون برداره اگه نبود همچین چیزی صد در صد حتی یه لحظه هم ازش دور نمیشدم حتی با وجود همه این اتفاقا نیلو بلند شد و پرده اتاقمو کشید چون زیر زمین بود ویو آنچنانی نداشت ولی خوب بود: «وحید دیه میخواد» وای یا خدا دیه از کجا اومد؟ زدم زیر خنده ولی با احتیاط میخندیدم که بهم فشار نیاد آرا و نیلو به من نگاه کردن خندمو خوردم: «این پسر از اولشم دنبال پول بود ماشین دایی رو که دیده حرصی تر شده خبر نداره دایی واسه کارش و پرستیش باید همچین ماشینی سوار بشه ما کلا بتکونیمون شاید نصف دیش در بیاد مگر اینکه....» دو تاشون به من نگاه کردن شاهرخ خیلی پولدار بود درسته عضوی از خانواده ما بود ولی اون هیچوقت دایی از نظر مالی پشتیبانیش نکرده بود و واسه همین کاملاً مستقل بود مثل کیسان ولی اون همه جوونیشو پای خانوادش گذاشته بود یه لحظه با خودم فک کردم کیسان و شاهرخ چقد اخلاقاشون مثل همه یکی زد به بازوم سرمو تکون دادم تا از فکر و خیال بیام بیرون آرا حرصی بم توپید: «مارو مسخره کردی؟ مگر اینکه چی؟» «شاهرخ» نیلو دوباره خودشو ول کرد روی صندلی: «عمرا کیسان از شاهرخ پول قبول کنه» «ما که نمیگیم از شاهرخ گرفتیم میگیم یکی پیدا شده دیه زندانیای قتل غیر عمد و پرداخت میکنه تا آزاد شن» «آره تو هم کیسانو نمیشناسی مثلاً کیسان آدمیه که این چیزا رو باور کنه تو اصلاً خودت میتونی قانعش کنی» «اگه طلاقم نده و بیاد دنبالم آره» هنوز دهنمو نبسته بودم که در اتاق به شدت باز شد و کیسان با حال نزاری تو چارچوب در ظاهر شد بهت زده نگاهش کردم عصبی بود خیلیم عصبی بود احتمال خفه کردنم بود چند قدم اومد جلو و باز بهم خیره شد: «جمع کن بریم بسه هرچی اینجا خوش گذروندی»...

بهت زده نگاهش کردم این مگه امروز مرخص نمیشد چجوری اومده بود اینجا بلند شدمو به سختی خودمو جمع و جور کردم: «نمیام» انقد یواش گفتم که مطمئناً به زور به گوشش رسید دستشو تکیه داد به چارچوب به سختی وایساده بود: «بیخود دریا بیا بریم حوصله ندارم» «اونهمه عذابم دادی بخاطر اتفاقی که من حتی ازش خبر نداشتم چطور تونستی؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟ غیر از این بود که دوست داشتم؟ غیر از این بود که همه اون عذابا رو به جون خریدم چون دوست داشتم من زنت بودم چرا واسه زنت غیرت خرج نکردی کیسان؟ تو بی غیرتی بی غیرت این نیست که زنتو انقد بزنی تا جون بده غیرت اینه که نزاری زنت آب تو دلش تکون بخوره تو بی غیرتی» به سختی بهم نزدیک شد: «من بی غیرت نیستم من تنفر از خانوادت آتیش انداخته به جونم سخته میبینم چیزایی که حق منو داداشام بود واسه اون پسر سوسول شاهرخه ما محبت ندیدیم از پدر ما فقط

فهمیدیم باید کینه به دل بگیریم کینه نبودنش اشکای مادرم شبایی که گرسنه سر روی بالشت گذاشتیم روزایی که باید با بچه های کوچمون فوتبال بازی میکردم ولی با ماشینا سر و کار داشتم و سر تا پام روغنی بود سگ دو زدم یه مکانیکی باز کردم پدر بالا سرم بود یا نبود من آدمی نبودم که دستم تو جیب کسی باشه ولی باید پیشمون میموند که حداقل وقتی کار میکردم دلم قرص باشه که یکی خرجی خانوادمو میده من میتونم پولامو جمع کنم یه دو چرخه بخرم که آرزوش به دلم موند من کینه تو دلمه دریا هیشکی نمیتونه منو آروم کنه هیشکی نمیتونه کینه رو از دلم پاک کنه هیشکی نمیتونه آرزوهای بچگیمو برام برآورده کنه بفهم منو درک کن منو چرا عذاب میدی پاشو بریم خونه جای تو اینجا نیست پاشو» «نمیام تاوان همه کینه هاتو من دادم تاوان دادم و عذاب کشیدم چرا؟ چون تو به آرزوهای بچگیت نرسیدی؟ من بودم اونموقع؟ من اصا میدونستم چی به چیه؟ تو منو عذاب ندادی؟ من تمام زنونگیمو ریختم به پات یه جو مردونگی خرجم نکردی مرد من نبودى نامردی کردی در حقم در حالی که من عاشقانه میخواستمت من همه چیمو پای تو دادم گفتمی نرو دور و بر خانوادت گفتم چشم گفتمی حمله ای دانشگاه نرو گفتم چشم گفتمی بچه رو میخوام گفتم چشم کاش چشمای من کور میشد و نمیدید تو با زندگیمون چیکار کردی کاش میمردم اما نمیفهمیدم واسه چی داری اونهمه بلا سرم میاری تو حتی به خودتم رحم نمیکنی به خدا نمیام تا درست نشی نمیام تا نبودنمو حس نکنی نمیام بخوای مجبورم کنی شکایت میکنم درخواست طلاق میدم از عشقم بهت میگذرم دارم بهت میگم فقط یه مدت دور باشیم تا آروم شم تصمیم بگیرم تا تو آروم شی و درکم کنی فقط یه مدت کوتاه کیسان نمیتونم الان با این ذهن آشوبم بیام پیشت بیام توی اون خونه سر یه هفته میرم تیمارستان پس راحتم بزار» کیسان یکم نگام کرد و دستی به صورتش کشید و دوباره دستاشو برداشت: «چند روزی بیار میام بچه رو ببینم» و نگاهی به آرامش که روی تخت خودم خوابونده بودمش انداخت و پشتشو کرد بهم یدفعه دوباره برگشت سمتم...

«راستی.....مشکلش خیلی جدیه؟» «نمیدونم باید ببرمش دکتر ببینه» «خواستی بری خبرم کن» سرمو تگون دادم و کیسانم سرشو تگون داد و رفت واقعا خوشحال بودم که کیسان درکم کرده لبخند بزرگی زدم و نشستم روی تخت و خودمو کشیدم بالا و نگاهی به آرا و نیلو انداختم دوتا شون با هم خندیدن و آرا سعی کرد خندشو محار کنه: «به خدا گفتم الان له و لوردت میکنه فکر نمیکردم انقد منطقی برخورد کنه» لبخندم بزرگ تر شد: «شاید خشن به نظر بیاد ولی خیلی منطقی و مهربونه میدونم همه اون کاراش بخاطر انتقام از دایی بود کیسان یه آدم جدید میشه مطمئنم اون میشه همونی که یه زن تو زندگیش لازم داره» دو تاشون لبخند زدن و نیلو با لحن آرامش بخشی گفت: «خدا کنه همه چی درست شه» تکیه دادم به پشتی تخت و آمین گفتن از ته دلم با آرا همراه شد آرا لبه تخت پاهاشو

جمع کرد و کامل روی تخت نشست: «میگما دریا» «هوم؟» «اع بی ذوق (و پشت چشمی نازک کرد و دوباره ادامه داد) میگما به نظرت من بد میگم؟» «چیو؟» «بین من به نیلو میگم بیا بریم شیرخوارگان آخه تو که بچه دار نمیشی یه بچه میارید ثواب داره هم بچه طفل معصوم یه پدر و مادر خوب داره هم شما یه بچه دسته گل هم زندگیتون الکی الکی از هم نمپاشه هوم؟» نیلو پاهاشو جمع کرد روی صندلی: «اصلا به نظرت منم راضی بشم کیوان مگه راضی میشه؟» پریدم وسط بحثشون: «اتفاقا کیوان راضیه خودش گفت اگه دکترا نتونن کاری کنن حاضره بچه از پرورشگاه بیاره» نیلو که انگار دو دل شده بود باز یکم توی جاش جا به جا شد: «اگه بچه بیاریم و حرف بقیه اذیتش کنه چی؟» «با وجود تو و کیوان کسی اذیتش نمیکنه تازه ما هم هستیم که اینهمه پشتیبان داره دیگه چی میخوای؟» یکم به ما نگاه کرد و بعد خیره شد به پنجره منو آرا هم گذاشتیم راحت فکراشو بکنه واقعا تصمیم سختی بود و نیاز داشت خیلی فکر کنه آرا دستی روی سر آراسام کشید: «کی آرامش رو میبری دکترا؟» نگاهی به آرامش که آروم خوابیده بود انداختم: «اونموقع که تو بیمارستان بودم دکترا اطفال اومد دیدش ولی گفت که الان مشخص نمیشه باید بزرگتر بشه» «آهان کاش بزرگتر شه بگن مشکلی نداره» «اوهوم خدا کنه.... میدونی کیسان بیش از حد بهش علاقه داره» «آره تو دیدار اول دیدم چقد دوشش داره» فهمیدم مسخره کرده ریز خندیدم «یدفعه بهم گفت که این بچه به دنیا بیاد من خجالت میکشم قربون و صدقش برم توی جمع اصلا نبرش هیچوقت توی جمعیت همینجا پیش خودم بزارش» آرا چشاشو گرد کرد «خجالت میکشه قربون صدقه بچش بره؟!» شونه هامو انداختم بالا «کیسانه دیگه» دوتایی ریز خندیدیم آروم صحبت میکردیم که مزاحم نیلو نباشیم نیلو یدفعه از جا پرید: «آرا بریم» با تعجب پرسیدم: «کجا شما که تازه اومدین؟!» «میخوام برم با کیوان حرف بزnm» از اینکه تصمیماتش به اینجا رسیده بود خوشحال شدم لبخندی زدم و سرمو تگون دادم و اونام خدافظی کردن و رفتن....

(نیلوفر:)

وارد خونه شدیم آرا رفت اتاقشون و منم رفتم اتاقمون کیوان روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو گذاشته بود روی چشماش میدونستم بیداره همیشه وقتی اینجوری دراز میکشید یعنی بیداره و داره فکر میکنه لبه تخت نشستم ولی حرکتی نکرد آروم صداش زدم: «کیوان!» زیر لب هومی گفت یکم خودمو کشیدم جلوتر تا بهش نزدیکتر باشم: «حرف بزنیم» «نه» «چرا؟» «حوصله حرفای تکراری رو ندارم» «تکراری نیست من یه فکری کردم یعنی دریا و آرا انداختن توی سرم میخوام تو هم بدونی» انگار فهمید ایندفعه با حرف زدناى قبلیم فرق داره که ساعدشو برداشت و نگاهم کرد سرمو انداختم پایین و گوشه مانتومو توی دستم گرفتم: «کیوان میدونم حماقتیه ولی میگم من که بچه دار نمیشم و دکتر قطع امید کرده...» «باز شروع نکن نیلو» و بلند شد و فهمیدم میخواد بره سریع بلند شدم و رو به روش وایسادم: «نرو صبر کن هنوز که کامل نگفتم» «سرو ته حرفات معلومه همیشه وقتی میخوای چرت و پرت تحویل من بدی با همین جمله شروع میکنی» از کنارم رد شد تا بره دوباره جلوش رو گرفتم: «گوش کن کیوان ایندفعه فرق میکنه خواهش میکنم بشین» یکم نگاهم کرد و بعد برگشت سمت تخت: «اگه باز چرت و پرت بگی به خدا ایندفعه واقعا میزنمت» میدونستم نمیزنه دلش نمیومد بزنه کنارش نشستم: «بین کیوان حالا که وضعیتمون اینه تو هم که نمیتونی از من بگذری منم که فقط لب و دهنم میگه طلاق اگه تو قبول میکردی و کارمون به اونجا میکشید من میمردم ولی الان یه تصمیم گرفتم که دوست دارم نظر تو رو هم بدونم» «خوبه میدونی طلاقتم نمیدم و رو مخم میری خب بگو حالا» «میدونم دیوونگیه هنوز زوده واسه این تصمیم و باید حداقل یه چند سالی صبر کنیم بعد به فکر بچه باشیم ولی من میدونم تو چقد بچه دوست داری و من خودم بیشتر..... کیوان من میخوام فردا صبح برم شیرخوارگان» نفس راحتی کشیدم و سرمو انداختم پایین و یدفعه زدم زیر گریه: «میدونم حماقت محضه» دستای کیوان دور شونم حلقه کرد و منو کشید توی بغلش: «خیلیم تصمیم خوب و به جاییه تو فقط باش من همه کار واست میکنم اگه تو با آوردن بچه خوشحال میشی من از تو بیشتر خوشحال میشم» دستامو دور کمرش حلقه کردم: «خیلی دوست دارم کیوان تو بهترین مرد روی زمینی» بوسه ای روی سرم زد: «خیالمو از بابت موندنت راحت کردی دیگه میتونم یه نفس راحت بکشم» لبخندی روی لبم اومد و محکم تر بغلش کردم. انگار زندگی ما تازه شروع شده بود...

وارد اتاق شدم و آرسام رو توی تختش خوابوندم مانتومو از تنم در آوردم و با شالم پرتشون کردم روی تخت جلوی آینه وایسادم و به موهای بلندم دستی کشیدم همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم: «باید برم کوتاه شون کنم آه خیلی بلند شدن رنگشون کنم رنگشون تکراریه وایای زیر چشم گود رفته یادم باشم برم کرم دور چشم برای خودم بگیرم وایای پوستم چروک افتاده دارم پیر میشم یا خود خدا» «بس کن انقد به جون خودت غر نزن خیلیم خوشگلی» هین بلندی گفتم و برگشتم کیان توی چارچوب در وایساده بود و نگام میکرد: «زهرم ترکید چرا اینجوری میای؟ وای قلبم وایساد» لبخندی زد و اومد جلو چندتا تار مو روی صورتم بود زدشون پشت گوشم: «یه چیزایی شنیدم» «چی؟» «میخوای بری موهاتو کوتاه کنی؟» «آره کلافم کردن نمیتونم بهشون برسم» «من خودم نوکرتم هستم نمیخواه کوتاهشون کنی» «اع کیان» «لج نکن دیگه موی کوتاه بهت نمیاد از ما گفتن» «پس میرم رنگشون میکنم» «نه» «اع» «رنگ موهای خودت خیلیم قشنگه» «نمیخوام» «آرا» «هوم» «میخوام برم کمپ» خیلی یهوئی گفت بهت زده نگاهش کردم که لبخندی زد: «بخاطر تو» «کیان» «جانم؟» «واقعاً؟» «آره» بی اختیار بغلش کردم و زدم زیر گریه اشک شوق بود چی از این بهتر که کیان سالم میشد؟ «مرسی کیان مرسی مرسی خیلی خوبی خیلی ممنون خیلی خوشحالم خوب شدن دوباره تو آرزومه به خدا» خندید: «اگه نبودى هیچوقت حتى فکرشم به سرم نمیزد» خدایا شکر خدايا ممنون تو کیانمو برگردوندی ممنون که منو میبینی ببخشید که بعضی وقتا ناشکری کردم کیان باز خندید: «چی زیر لب پچ پچ میکنی؟» از بغلش اومدم بیرون و دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش: «خدا رو شکر میکنم واسه برگردوندنت» «مگه رفته بودم؟» «نه ولی داشتی از دلم میرفتی» با این حرفم مبهوت نگاهم کرد: «تا این حد؟» سرمو تگون دادم: «خیلی اذیتم کردی کیان» «دست خودم نبود ببخشید» فقط برو کمپ و خوب شو خوشبختی رو به سه تامون برگردون تو مرد منی پس مثل یه مرد بخاطر من و آرسام بجنگ» «من بخاطر شما جونمم میدم فقط یکم دور فهمیدم» «دست نیلو درد نکنه که بهت فهموند» بازم خندید چقد خنده به صورتش میومد خیلی وقت بود نخندیده بود چند وقت بود؟ نمیدونم حسابش از دستم در رفته بود ولی خنده خیلی به صورتش میومد...

این تصمیم یعنی شروع خوشبختی...

(نفس:)

سمیرا خانم باز نمیدونم توپش از کجا پر بود داشت سر من خالی میکرد منم بی توجه داشتم آشپزی میکردم: «دختره بی اصل و نسب غربتی بله دیگه وقتی خدمتکار خونت میشه عروست همین میشه دیگه هر کی از راه میرسه تیکه میپروونه بهت إع إع إع زنه تا دیروز سمیرا جون سمیرا جون از دهنش نمیوفتاد امروز برگشته بهم میگه إوا سمیرا جون شنیدم شاهرخ با خدمتکار خونتون نامزد کرده راسته؟ وای چطور با خودت میخوای بیاریش مهمونی فردا شب. من نمیبرمتا دختر جون الکی دلتو صابون نزنیا اون مهمونی جای بی پدر و مادرا و یتیم خونه ای ها نیست» با هر کلمه ای که میگفت قلبم بیشتر له میشد ولی این حرفای آخرش قلبمو پاره پاره کرد اشکام ریختن با دست پاکشون کردم صدای شادی بلند شد: «دو روز تو هفته میایم پیشت انقد غر میزنی آدم روانی میشه مامان باشه نمیداد کسی خوشش نیاد بیاد اون مهمونیای مزخرف که یه مشت خاله زنک دور هم جمع میشن تا قیمت لباسا و طلا هاشون رو به رخ هم بکشن تو برو بهتم خوش بگذره» بعد صداش بلندتر شد: «نفس بیا بیوش بریم» سمیرا خانم حرصی جیغ زد: «به خاطر اون دختره بی همه کس تو روی من در میای؟ خجالتم خوب چیزیه والا انقد زحمت بکش بچه بیار بزرگ کن آخرش بشه این ای خدا ببین چطور حق مادریمو جواب میدن» «تو تنها کاری که واسه ما کردی این بود که به دنیامون آوردی هیچوقت مادری نکردی تو حتی مارو از شیر خودتم محروم کردی همیشه دنبال مانیکور و باشگاهتو آرایشگاه و این چیزا بودی هیچوقت نگفتی شادی چرا گریه میکنی؟ هیچوقت از شاهرخ نپرسیدی که امروز چطور گذشت پسرم؟ تو تاحالا ما رو دخترم و پسرم هم صدا نکردی منو مجبور کردی برم پاریس تا علی نباشه حالا نیست تنها کسی که تو این دنیا منو درک میکرد اون بود ولی تو حتی اونم ازم گرفتی تو فقط یه حق گردن من داشتی اونم من با گذشتن از عشقم جبراناش کردم تموم شد و رفت نفس بریم» مانتوم رو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم و شالمم انداختم سرم و رفتم بیرون.

شادی دستمو کشید و رفتیم بیرون از خانه: «شادی کجا میریم؟» «بریم خونه شاهرخ ای بابا این شاهرخ کی میخواد عروسیتونو بگیره؟» «سیدیم به پر حیاط و زیم بیرون:» «ما عروسی نمیگیریم» «چرا؟ بیخود من میخوام تو عروسی داداشم برقصم» داشت ذهنمو منحرف میکرد که به حرفای سمیرا خانم فکر نکنم: «من گفتم نمیخوام» «بیخود» «اع» خندید: «دلم نمیخواد زیاد بزرگش کنم همینجوری حرف پشت شاهرخ زیاده» «مردم حرف زیاد میزنن» «خب حق دارن خدمتکار با آقای خونه ازدواج کنه خیلی یجوریه میفهمی؟» «اصلا هم حق ندارن سرک کشیدن تو کار بقیه کجاش حقه؟» «من هرچی میگم تو یه جوابی داری» «خب عزیز من حرف غیر منطقی میزنی» سرمو تکیه دادم و دیگه چیزی نگفتم: «میگما نفس» «هوم» «شاهرخ واسه تولدت چی گرفت» «یه سرویس طلای گرون قیمت» «حتما باز زدی تو ذوقش» «نه چیزی نگفتم» «آفرین کم کم یاد میگیری تو ذوق یه جوون عاشق زنی» «من به یه شاخه گلم راضیم» «شاهرخ دلش راضی نمیشه میخواد همه چی بهترین باشه» «چرا شاهرخ واسه تو ماشین نمیخره؟» «میگه بچه ای» باز خندیدم شادی خیلی خوب بود از وقتی که از موسسه اومده بودم بیرون شادی بهترین رفیقم بود تو خیابون قدم میزدیم که یه ماشین بوق زد...

سرمونو بالا آوردیم و به راننده نگاه کردیم شاهرخ بود که از پشت شیشه پورشش با اخم به ما دوتا خیره شده بود از دیدنش بی اختیار لبخند زدم شاهرخ خیلی مهربون بود اون مرد روزای سخت بود شادی عقب نشست و من جلو: «سلام به آقا شاهرخ گل گلاب خوبی برادرم؟» شادی یه جوری شاد و شنگول بود انگار نه انگار اتفاقی افتاده منم آرام سلامی کردم و شاهرخ جوابمون رو با یه سلام کوتاه داد: «مگه پیش مامان نبودید کجا میرید؟» «هیچی حوصلمون سر رفت گفتیم بریم خونه تو» شاهرخ چشم غره‌ای بهم رفت: «تو رو خدا نگاش کن هنوز میگه خونه تو ببخشیدا نفس خانم چند وقته تو اون خونه به عنوان همسر بنده زندگی میکنی؟» سرمو انداختم پایین: «دو سال» شادی از بین صندلیا خودشو رد کرد: «شاهرخ جان داداشم بیخود همسر همسر نکن من عروسی میخوام» «به نفس بگو خواهر من چرا به من میگی اون میگه نمیخوام» «نفسم بیخود کرده باید عروسی بگیرید» توی جام تکونی خوردم: «عروسی نه! ولی با یه مهمونی کوچیک موافقم» «خسته نباشی» شادی اینو گفت و حرصی نگام کرد خندیدم رسیدیم خونه شاهرخ به برج بزرگ و دراز نگاه کردم دو ساله اینجا زندگی میکنم ولی هنوز بهش عادت نکردم شاهرخ مارو پیاده کرد و رفت ماشینش رو بزاره پارکینگ وارد ساختمون شدیم نگهبان پشت اون میز بزرگش نشسته بود یه دختر ریزه میزه جلوش وایساده بود: «آقای سلیمی خودش زنگ زد و گفت یه خدمتکار میخواد اونم دائمی» «خانم محترم آقای سلیمی الان تشریف ندارن شما برو بعدا بیا» «خب همینجا منتظر میمونم» «اینجا همیشه دختر خوب بیا برو

واسه من دردرس درست نکن» شادی رفت جلو: «آقای محبت مشکلی پیش اومده؟» همیشه از فامیلی این آقای محبت خندم میگرفت آقای محبت از جاش بلند شد: «بفرما خودشون اومدن...

سلام خانم سلیمی سلام خانم مهندس» والا شاهرخ مهندس چرا به من میگن مهندس نمیدونم دختره برگشت وای یا خدا سپیده بود نمیدونستم چه غلطی بکنم سپیده اول با بهت بعد مشکوک نگاهم کرد انگار شک داشت نفس باشم ولی نمیدونم فهمید یا نه به روی خودش نیاورد اومد جلو و به ما دو تا سلام کرد: «سلام... آقای سلیمی زنگ زدن به شوهر من و گفتن خدمتکار میخواد صبح تا شب منم اومدم ولی این آقا میگه خودشون خدمتکار دارن» و به من نگاه کرد شادی دستشو دراز کرد سمت آسانسور به معنی اینکه بیاین بریم بالا و خودش جلوتر رفت: «داشت ولی به خانم خونه توهین کرد شاهرخ هم انداختش بیرون شاهرخ کوچیکترین بی احترامی رو به نفس خانم بی جواب نمیزاره اینو گفتم که از همین اول رعایت کنی» «بله خانم متوجه‌ام» «خوبه» از آسانسور پیاده شدیم رسیدیم به آخرین طبقه برج بلند و بزرگ یا به قول شادی پنت هوس شاهرخ من پشت سرشون میرفتم شاهرخ جلوی در وایساده بود: «چقد طولش میدین من ماشینو پارک کردم اومدم شما هنوز الان رسیدین» لبخندی زدم که شاهرخ به من نگاه کرد و اونم لبخند زد شادی خندید: «بسه هی بهم لبخند تحویل ندید برو کنار شاهرخ تا ایشون وارد شن» و به سپیده اشاره کرد شاهرخ کنار رفت و شادی و سپیده وارد شدن منم خواستم وارد شم که شاهرخ دستشو انداخت دور گردنم و منو به خودش فشرد: «نکن شاهرخ زشته» «خانممی دلم میخواد» بعد منو کشید توی خونه و درو بست..

همه توی هال بزرگ نشسته بودیم. سپیده با سر پایین روی راحتی دونفره نشسته بود و منتظر حرف زدن یکی از ما بود شادی طبق عادتش روی راحتی تک نفره لم داده بود و پاهاشو انداخته بود روی دسته راحتی قهوه‌ای رنگ من و شاهرخ هم روی مبل سه نفره بزرگ نشسته بودیم و شاهرخ هنوز دستش دور گردنم بود سپیده دور تا دور خونه رو جوری که کسی متوجه نشه از نظر گذروند و روی عکس بزرگ شده من و شاهرخ که توی آتلیه عکاسی انداخته بودیم موند من روی نیمکت چوبی وسط فضای سبز نشسته بودم و شاهرخ از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود و خم شده بود روی صورتم جوری که انگار میخواد منو ببوسه سعی کردم از شاهرخ فاصله بگیرم که منو بیشتر به خودش فشرد شادی توی همون حالت یکم چرخید سمت سپیده: «راستی اسمت چیه؟» سپیده نگاهش رو از عکس گرفت و به شادی نگاه کرد: «سپیده خانم» «خیلی بچه میزنی چند سالته؟» «21 خانم» «إع هم سن نفس هستی. چند ساله ازدواج کردی؟» «سه سال خانم» «شوهرت مجبورت میکنه کار کنی؟» «نه خانم خودم میخوام کار کنم اون طفلی نمیتونه از پس همه هزینه ها بر بیاد» «بچه هم

داری؟» «نه خانم شرایط نمیزاره به بچه برسیم» «آره بهتره تا وقتی که شرایطتون بهتر نشده بچه نیارید میگن بچه خودش روزیشو میاره ولی شما سعی کنید اول به زندگیتون سر و سامون بدید بعد شوهرت چیکاره هست؟» «فعلا بیکار خانم دنبال کار میگرده» «خونه دارید؟» «نه خانم اجاره نشینیم» شادی چشمکی به شاهرخ زد که من منظورش رو نفهمیدم شاهرخ هم سری به معنی باشه تکون داد و رو کرد به سپیده: «من یه نگهبان میخوام واسه خونه بابام شوهرت میتونه بیاد؟» این خواهر و برادر فرشته بودن من که میدونستم نگهبانی لازم نداشتن چون شاهرخ کلی سگ بسته بود اونجا و سه تا نگهبان داشت سپیده ذوق زده شد: «بله آقا چرا که نیاد» «یه سویییت کوچیک و جمع و جوری هم توی باغش هست میتونید اونجا بمونید مبله هست وسیله زیادی با خودتون نبرید» سپیده اشک توی چشماش جمع شد: «خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا انشاالله همیشه سایتون بالا سر خانوادتون باشه خدا هرچی میخواید بهتون بده» شاهرخ لبخندی زد از امروز کارت رو شروع کن عصر هم به شوهرت بگو بیاد شرکت من» بعد بلند شد و یه کارت از کشوی میز تلفن که کنار در آشپزخونه بود برداشت و داد به سپیده: «اینم آدرس شرکت. تو هم از هشت صبح میای تا هشت شب ولی امروز چهار عصر برو که به کارات برسی و اگه شد تا شب وسایلاتونو جمع کنی هر وقتم آماده شدید یه زنگ به شماره من که روی کارت هست میزنید یه ماشین بفرستم وسایلاتون رو بیاره» سپیده خواست چیزی بگه که شاهرخ دستشو آورد بالا: «تشکر لازم نیست. من برم دیگه» از جام بلند شدم و قیافم رو ناراحت نشون دادم: «تو که الان اومدی» خندید: «قیافتو اونجوری نکنا من که میدونم فیلم بازی میکنی من اصلا قرار نبود پیام واسه مامان اومدم که نرفتم پیشش برم پیش مامان و بعد هم برم شرکت» شادی از جاش پرید: «نری پیش مامان ها الان عصاب نداره یه چیزی میگه دعواتون میشه بابا» شاهرخ مشکوک به ما نگاه کرد: «چی شده مگه؟» سپیده که فهمید بحث جدیه با اجازه ای گفت و رفت توی آشپزخونه...

شادی دهن باز کرد و منم که میدونستم الان جنگ عصاب درست میکنه برای شاهرخ سریع گفتم: «با شادی دعواش شد» شادی متعجب منو نگاه کرد شاهرخ باز مشکوک تر پرسید: «چرا؟» «مامانت گفت همراهش بره مهمونی ولی شادی گفت نمیخواد بره و خوشش نیاد» شاهرخ سری تکون داد: «باشه با مامان حرف میزنم» شادی لبخندی زد میدونستم خوشحاله چون قطعا مادرش مجبورش میکرد به اون مهمونی بره و تنها کسی که میتونست منصرفش کنه شاهرخ بود پس من با یه تیر دو نشون زدم شاهرخ کتش رو روی دستش جا بجا کرد. پیشونی منو بوسید و لب شادی رو کشید و خداحافظی کرد و رفت لبخند دندون نمایی برای شادی زدم: «برو حالشو ببر» «کوفت من کی با مامان دعواوم شد؟!» «فعلا که دروغ از رفتن به اون مهمونی کزایی نجات داد» «خل و چل خودمی که» بعد لپم رو

کشید و شیرجه زد روی مبل و گوشیش رو گرفت جلوی صورتش: «انقد تو این گوشی چیکار میکنی؟» همونجور که سرش توی گوشی بود جواب داد: «اکتشافات» «خانم کاشف حالا چی اکتشاف میکنی؟» «علی نامزد نداره که هیچ یه دوست دختر ساده هم نداره از اینایی که گوشی ساده نوکیا دستشونه ها از اینا هم نداره» با تعجب چشمو گرد کردم و تک خنده‌ای کردم: «از کجا فهمیدی؟!» «دختر خالش نگین آمار لحظه به لحظه می‌ده بهم» کوسن رو از رو راحتی دو نفره برداشتم و پرت کردم طرفش: «صبح تا سب نشستی آمار پسر مردم رو در میاری؟!» و خندیدم خودشم زد زیر خنده رفتم سمت آشپزخونه. تازه یاد سپیده افتادم نگاهی به شادی انداختم که غرق گوشیش بود و پریدم توی آشپزخونه سپیده به کابینت تکیه داده بود و به کف آشپزخونه خیره شده بود دوباره سرکی به هال کشیدم و به شادی نگاه کردم هنوزم توی همون وضعیت بود برگشتم سمت سپیده و رفتم جلو: «سپیده!» «هنوز تو شکم نفس من اومدم اینجا تا خدمتکار تو بشم» «تو تاج سرمی خدمتکار چیه؟» «خیلی بی معرفتی نفس اومدی توی این پنت هوس و یادت رفت خواهرتو» «مگه میشه از یادم بری سپیده به خدا من خودمم خدمتکار اینا بودم شاهرخ یدفعه ازم خواستگاری کرد هرچی هم گفتم نه ما به هم نمیخوریم قبول نکرد خیلی دنبالت گشتم نبودی سپیده در به در رفتم موسسه گفتن سال آخری که اونجا بودی با یه پسر که همش میومد در مدرسه آشنا شدی ازدواج کردی و رفتی. دلم برات یه زره شده بود سپیده» اشکامو پاک کردم و بغلش کردم اونم بغلم کرد: «خیلی بی معرفتی آجی بزرگه» «من مخلص فسقلیم هم هستم»...

(دریا:)

به کیسان خیره بودم که رو به روم نشسته بود و داشت با آرامش بازی میکرد رفته بودیم دکتر و تازه برگشته بودیم دکتر گفت که زیاد مشکلش جدی نیست فقط تو حرف زدنش مشکل پیش میاد و بعضی از کاراشو تنهایی نمیتونه انجام بده و گفت بازم کامل مشخص نیست و باید بزرگتر بشه

کیسان با آرامش بازی میکرد و خودش میخندید چون یه بچه تقریباً دو ماهه نمیتونست واسش ریه بره اوجش این بود که با چشمای درشت و سبزش که به خود کیسان رفته بود نگاه کنه چشمای من آبی بود مامان میگفت واسه همین اسمت رو گذاشتیم دریا با لبخند به کیسان نگاه میکردم که برگشت سمتم و از روی نیمکت رو به روی من بلند شد و اومد کنارم نشست چشمم رو توی پارک چرخوندم ساعت یک بعد از ظهر بود و واقعا خلوت بودنش معقول بود به پسر بچه ای که داشت به سرعت با چرخش توی محوطه مخصوص اینور اونور میرفت نگاه کردم. لبخند از صورتم پاک نمیشد امروز خیلی روز خوبی بود نمیدونم چرا این حس رو داشتم شاید بخاطر اینکه فکر میکرد مشکل آرامش بیشتر از این حرفا باشه و دکتر امیدوارم کرد و شایدم بخاطر حضور کیسان در کنار ما من و آرامش من و دخترمون لبخندم عمق گرفت: «انگار از دیدنم خیلی خوشحالی» خندیدم و صادقانه جواب دادم: «آره خیلی دلم برات تنگ شده بود» «پس چرا نمیومدی خونه؟» «داشتم فکر میکردم» «پس کی این فکر کردنت تموم میشه؟» «اووووووم نمیدونم» «اذیتم نکن دریا اون موقع دست خودم نبود» «دوستم داری؟» با این سوالم چرخیدم سمتش و نگاهش کردم که جا خورد یکم این پا و اون پا کرد: «راستش نه ولی نبودنت عذابم میده» بغض کرده خندیدم: «چرا فکر میکردی میخوان من رو بدن به شاهرخ؟» «چون هرچی که حق من بوده رو دادن به اون» «چرا فکر میکنی من حق توام؟» «هستی دریا تو حق منی تو سهم من از این زندگی هستی نمیتونم بزارم حقم رو از چنگم در بیارن» «تو همیشه مثل یه وسیله به من نگاه کردی» «آره تویه وسیله‌ای برای آرامشم باور کن حالا که نیستی میفهمم» «فکر میکردم مغرورتر از این باشی که بخوای بیای جلوم بشینی و اینجوری حرف بزنی» «غرور فقط واسه غریبه ها خوبه نه تو» خندیدم و نگاهم رو ازش گرفتم: «چرا من عاشقت شدم کیسان؟» «والا من خودمم نمیدونم تو عاشق چیه من شدی ولی هرچی که هست خوب تو رو برام نگه داشته وگرنه تا الان ده بار طلاق گرفته بودی و رفته بودی» بلند خندیدم: «میدونی؟ آره واقعا همین عشقم نسبت به تو من رو تا اینجا کشونده وگرنه من انقدر تو سری خور نبودم» «بیا خونه اگه دیگه دستم روت بلند شد اصلاً برو شکایت کن» «چرا معذرت خواهی نمیکنی؟» «بیا بریم خونه پررو نشو» خندیدم امروز زیاد میخندیدم انگار امروز واقعا روز خوبی بود کیسان وایساده بود و منتظر بود بلند شدم و دستمو توی بازوش حلقه کردم چون بچه رو بغل کرده بود و نمیشد دستشو بگیرم خدایا خودت ما رو به هم رسوندی خودت قلب کیسان رو مال من کن...

نیلوفر:

خیره به دختر بچه خیلی کوچولویی که گفته بودن دو ماهشه وایساده بودم اسمش رو می‌گفتن هنوز انتخاب نکردن منم گفتم یرحاً خیلی قشنگه. خیلی معصومانه خوابیده بود جرعت نداشتم بهش نزدیک بشم کیوان رفته بود دفتر مدیر تا باهاشون صحبت کنه من همینجوری وایساده بودم یکی زد به شونم برگشتم سمتش یه پرستار بود به صندلی که پشت سرم گذاشته بود اشاره کرد: «بشین خانمی سرپا خسته میشی» لبخندی زدم و تشکر کردم. نشستم روی صندلی دور تا دورم پر از بچه بود ولی چشم من فقط همون دختر کوچولو بامزه رو میدید که میگفتن دیشب آوردنش پدر مادرش توی آتش سوزی مردن و فقط تونستن این بچه رو نجات بدن هیچ کس و کاری هم نداره پدر و مادرش رو هم قراره شهرداری دفن کنه دلم سوخت براشون اگه یرحاً مال من شد حتماً بهش میگم که پدر و مادرش کی بودن تا حتماً بره سر قبرشون و حداقل از دیدن دخترشون خوشحال بشن. شاید قسمت این بود که من بچه دار نشم و این بچه پدر و مادر داشته باشه خدایا شکرت که به فکر همه بندهات هستی: «بریم نیلو جان؟» برگشتم سمت کیوان که توی چارچوب در وایساده بود: «چی شد کیوان؟» «بریم میگم برات» بلند شدم و باز نگاهی به دختر کوچولو معصوم انداختم و رفتم بیرون کیوان در شیشه‌ای رو نگه داشت تا من برم وقتی سوار ماشین شدیم برگشتم سمتش: «بگو دیگه کیوان» «اینارو داد گفت فردا بیایم که کارشناسشون هست اون مشخص میکنه که میتونیم بچه رو بگیریم یا نه» «فردا بیایم؟ باشه فقط خدا کنه بچه رو بهمون بدن» «من همه سعیمو می‌کنم نیلو می‌بینی که منتظرم تا چی بشه هرچی خدا بخواد همون میشه» سری تکون دادم و کیوان راه افتاد. رسیدیم به خونه درو باز کردم و وارد خونه شدم از حیاط خوشگل رد شدم و دستی به جوانه های درخت سیب توی حیاط زدم عید نزدیک بود و این جوانه ها داشتن میگفتن که بهار داره میاد شاید این بهار، شروع فصل جدید زندگی ما باشه. کیوان لبه حوض وسط حیاط نشست تا دست و صورتش رو آب بزنه: «سرده کیوان بیا برو تو خونه دست و روت رو بشور» «نه خوبه تو برو توی خونه» سری تکون دادم و رفتم از پله‌های ایوون بالا این خونه با همه قدیمی بودنش ولی زیادی قشنگ بود و زیادی هم اتاق داشت که گاهی وقتاً من یادم میرفت اتاق خودمون کدومه وارد خونه شدم کفشامو

در آوردم و توی جاکفشی بزرگ گذاشتم کمرمو راست کردم و توی آیینه بالای جاکفشی به خودم نگاهی انداختم اگه اون دختر بچه رو به من میدادن چی میشد؟ سرمو تکون دادم و رفتم توی سالن آرا روی راحتی کرم رنگ نشسته بود و خیره به ال سی دی رو به روش خدایی این سه تا برادر برای این خونه و مادرشون کم نداشتنه بودن آرسام پایین تخت با یه ماشین اسباب بازی ور میرفت یکم که نگاهش کرد دید نمیتونه کاریش کنه صاف کرد توی دهنش رفتم سمتش: «إع خاله نکن توی دهنه کثیفه این» آرا بدون اینکه نگاه از تلوزیون برداره گفت: «بزار بازی کنه شستمش» «آخه آدم دست بچه یازده ماهه از این چیزا میده اگه زد یه جاییشو زخمی کرد چی؟» بلاخره نگاه از تلوزیون گرفت: «وای چقد غر میزنی نیلو ولش کن بزار بازی کنه چیزیش نمیشه» به تلوزیون نگاه کردم داشت برای هزارمین بار توایلایت رو نگاه میکرد: «خدایی خسته نمیشی انقدر اینو نگاه میکنی» «نه چیکار دارم انجام بدم غیر از این راستی دریا اومده» «واقعا!» «آره» دیگه سر به سرش نداشتم و رفتم سمت اتاق دریا که توی راهروی نزدیک آشپزخونه بود و در زدم صدای دریا رو شنیدم: «بفرمایید» درو باز کردم و سرکی به داخل اتاق کشیدم داشت وسایل‌های توی چمدونش رو میچید توی کمد: «سلام عشقم» با خوشحالی برگشت سمتم: «وای خل و چل جونم کجا بودی؟» درو کامل باز کردم و دویدم سمتش و بغلش کردم...

آرا گل:)

خیره به تلوزیون بودم و آرسام هنوز با خودش بازی میکرد یک هفته بود که کیان رفته بود کمپ و من واقعا دلم برایش تنگ شده بود کیسان که رفته بود و دیده بودش میگفت که نَرم بهتره ولی من دلم برایش تنگ شده بود صدای دریا و نیلو از اتاق اومد که بلند می‌خندیدن تلوزیون رو خاموش کردم و خم شدم. آرسام رو بغل کردم و رفتم سمت اتاق دریا شاید تو جمع رفیقام یکم حالم بهتر بشه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم نیلو همونطور که میخندید برگشت سمت من: «هی آرا بلاخره دل کندی از اون فیلم تکراری؟ حالا بیا یکم پیش ما خواهر» رفتم نزدیک و مثل اون دوتا روی تخت نشستم دریا

ذوق زده برگشت سمت من: «کیان کی میاد؟» ای خدا من اومدم اینجا یادم بره باز یادم آوردن لبخند مصنوعی زدم: «نمیدونم» خدا رو شکر دریا ادامه نداد و فهمیدم که فهمید حالم بده: «بچه ها خیلی وقته با هم نرفتیم بیرون امروز بریم یه چرخ بزنیم؟» نیلو خندید: «بچه هاتون رو بدید به من شما برید» نه بچه ها رو یه کاریشون می‌کنیم خیلی که طول نمیدیم زود میایم» «لابد کیسان نگهشون داره» با این فکر سه تامون زدیم زیر خنده یدفعه دریا ساکت شد: «فکر بدی هم نیست ها» منو نیلو با تعجب به دریا نگاه کردیم و یه لحظه از ذهنم گذشت صد در صد خل شده خندید: «چرا اینجوری نگام میکنید؟ من میدونم چی میگم خل هم نشدم» من و نیلو به هم نگاهی انداختیم و نیلو حرف دل من رو زد: «شک دارم خل نشده باشی» «ای بابا شما صبر کنید ببینید فقط» دوتایی نگاهش میکردیم همون لحظه در اتاق زده شد و کیسان وارد اتاق شد: «اع ببخشید فکر کردم دریا تنهاست» من پاهام رو از تخت آویزون کردم: «پس چرا در زدی؟» «یک درصد احتمال تنها نبودنش رو دادم که همون یک درصد شد» رفت سمت کمد و سرکی توی کمد کشید. کت قهوه ای رنگش رو برداشت دریا از تخت پرید پایین و بازوش رو کشید: «کجا به سلامتی؟» «میرم پیش کیان» از جام بلند شدم: «منم میام وایسا زود آماده میشم» «هر وقت من میخوام برم تو میگی منم میام منم میام نه، نه دختر خوب نه نمیتونم ببرمت انقدر هر دفعه نگو منم میام» «ای بابا بزار بیام» «نه» دریا سعی کرد جو رو آروم کنه: «اع نه آرا ما برنامه ریختیم دیگه کیسان هم نمیره» بعد بازوی کیسان رو گرفت و با قیافه مظلومی گفت: «مگه نه؟» «نه من میرم» «اع کیسان یه کاری ازت خواستم ها» «نه تو کار نخواستی گفتمی نمیره منم گفتم میرم» «خب الان کار میخوام یک ساعت آرامش و آرسام رو نگهدار ما سه تایی میریم بیرون و میایم» «کجا به سلامتی؟» «میریم همین پارک سر خیابون یه قدمی میزنیم و زود میایم» کیسان شقیقش رو خاروند و ابروهاش رو داد بالا: «شما برید دور دور من بچه داری کنم؟» «مگه چی میشه؟ زود میایم» «کی شیرشون میده؟» «شیر میدیم می‌خوابونیمشون بعد میریم زود به خدا زود میایم» «دریا زود میاین ها» هنگ کردم با چشمای گرد شده به دریا و کیسان خیره شده بودم اینا همون دریا و کیسان بودن؟ دریا ذوق زده سرش رو تکون داد: «باشه باشه باشه» «امیدوارم اگه زود نیاید ها من میزارمشون میرم» «اع کیسان زود میایم دیگه» «باشه» دریا دستاش رو به هم کوبید: «دمت گرم» و من و نیلو هنوز هنگ کرده بودیم...

دریا:)

بچه ها رو خوابوندیم و گذاشتیم توی اتاق ما کیسان روی تخت نشسته بود و توی گوشیش میگشت مانتو بلند گلبهی و شلوار ساده مشکی و روسری گلدار و خوشگلم رو پوشیدم و برگشتم سمت کیسان: «کیسان حواست بهشون باشه ها ما میایم زود خب؟» «باشه بیا برو» «خب تو اینجوری غرق گوشه شدی من میترسم برم» «ای خدا خودت گفتی بمون منم موندم حالا هی غر بزنی به جون من تا پاشم برم» «نه نه بشین نرو فقط اگه قبل از اومدن ما بیدار شدن گریه کردن زنگ بزنی زود بیایم» «باشه» بلاخره من و آرا از تاکید کردن موارد نگهداری از بچه به کیسان دست برداشتیم و زدیم بیرون.

توی پارک نشسته بودیم و راجع به همه چیز حرف میزدیم اصلش این بود که اومده بودیم بیرون تا آرا یکم حال و هواش عوض بشه آرا هم سعی داشت خودش رو از فکر کیان بکشه بیرون و با ما باشه نیلو بستنی قیفی خرید برامون همونطور که بستنی میخوردیم یدفعه نیلو خیلی یواش گفت: «بچهها پیام!» پیام پسر پدرام بود و پدرام شوهر مادرش من و آرا با هم گفتیم: «کو؟ کجاست؟» نیلو رو به رو نشون داد ما هم چرخیدیم همون طرف پیام خیلی ریلکس داشت مواد میداد دست دختری که تقریباً 17 یا 18 سال بیشتر نداشت آرا بهت زده گفت: «هین مواد پخش میکنه؟» نیلو سریع گوشیش رو برداشت من و آرا برگشتیم سمتش شماره گرفت و گذاشت دم گوشش بعد چند ثانیه انگار اون طرف خط جواب داد: «الو سلام پلیس؟... ببخشید یه مورد مشکوک به توزیع مواد مخدر توی پارک..... هست اگه میشه هر چه زودتر رسیدگی کنید..... بله بله همون داره مواد میده دست یه دختر بچه ها زود بیاین تا نرفته.... یه پسر با تیشرت قرمز و شلوار مشکی کنار وسایل بازی بچه ها وایساده..... باشه ممنون خداحافظ» گوشه رو قطع کرد. من و آرا با هم گفتیم: «زنگ زدی به پلیس!» سری تکون داد به معنی آره همون لحظه سه چهار تا پلیس از اطراف محاصرش کردن و پیام با رنگ پریده بهشون نگاه میکرد دختره زد زیر گریه بهشون دست بند زدن و بردنشون نیلو زد زیر خنده من و آرا برگشتیم سمتش اشک میریخت ولی میخندید: «وای وای وای بلاخره گرفتنتش من لوش دادم اونام گرفتنتش بچهها گرفتنتش» به بستنیش که ولو شده بود رو زمین نگاه کردم و دوباره

بهش خیره شدم: «نیلو خوبی؟» جواب نداد فقط میگفت "گرفتنتش" آرو زدم به بازوش اما انگار نمیفهمید من و آرا هم بستنی هامون رو انداختیم آشغالی و نیلو رو بلند کردیم.

رسیدیم خونه کیوان توی باغچه بود و به گلها و درختا آب میداد باغچه بزرگی نبود ولی مامان مونس خوب بهش رسیده بود کیوان با صدای در برگشت سمت ما و با دیدن نیلو توی اون وضعیت شیلنگ از دستش افتاد: «یا خدا باز چی شده؟» و اومد و دست نیلو رو گرفت من کشیدم عقب: «هیچی بابا پیام رو دید» «اذیتش کرد» «نه اون اصلا نیلو رو ندید ولی نیلو زنگ زد اومدن به جرم توضیع مواد مخدر بردنش بعد انقد خوشحال شد تا اینجوری شد نیلو لب زد: «میخواستن من رو بفروشن به شیخ های دبی ولی من نذاشتم فرار کردم داشت اون دختر بچه رو گول میزد ببره بفروشه به شیخ های دبی» با هر حرفی که میزد بیشتر دهن ما باز میشد و چشمامون گرد میشد چی میگفت؟ بفروشنش؟ کیوان حرصی گفت: «کاش اون چاقو رو زده بودم به قلبش» ما سه تایی برگشتیم سمتش یا خدا قضیه چاقو دیگه چی بود؟...

#کیوان:)

بفروشن؟ ناموس من رو به شیخای عرب بفروشن؟ هه چه چیزا که نمی شنیدم چه اتفاقی که نمی خواست بیوفته اونوقت من نفهم نیلو رو دعوا میکردم چرا از خونه زده بیرون دستم رو روی گردنم کشیدم بازوم کشیده شد نیلو مبهوت نگاهم می کرد: «قضیه چاقو چیه؟» «فعلا عصاب ندارم نیلو بیخیال شو بعدا میگم... میخواستن تو رو بفروشن و تو الان داری به من میگی اونم توی حالی که دست خودت نبود الانم نمی گفتمی چرا گفتمی؟ آشغال رو دادی تحویل پلیس بعد اومدی به من میگی می خواسته من رو بفروشه خب برای چی زنگ زدی پلیس؟ الان من خودم رو بکشم از دست تو یا خدا یا خدا یا خدا خودت به داد من برس خودت یه بلایی سر من بیار کاش می کشتمش اگه اعدام

هم می‌شدم باز خیالم راحت بود باز مثل بی غیرت ها الان اینجا نبودم ای خاک تو سر من که زخم نشسته جلوم میگه می‌خواستن منو بفروشن دیگه چی؟ دیگه چیکار می‌خواستن بکنن که به من نگفتی؟ نیلوفر نیلوفر خدا منو می‌کشت ولی اینطوری بی غیرت نمی‌شدم منه بی غیرت منه خاک بر سر وای خدا» دستام رو گذاشتم روی سرم و لبه پله‌های ایوون نشستم صدای گریه نیلوفر رو تازه شنیدم ولی الان نمی‌تونستم واسه گریه اون ناراحت بشم الان غیرتم درد میکرد الان غرورم شکسته بود چرا؟ چرا من؟ ای خدا خاک بر سر من، خاک بر سر من بی غیرت که ناموس من رو می‌خواستن بفروشن و من نشستم مرتیکه رو بردن کلانتری صدای دریا بلند شد: «اوهو این چه وضعشه جمع کن خودت رو کیوان قرار بوده بفروشنش که نیلو نداشته سریع زده بیرون از اون خونه فرار کرده اومده پیش تو نگفته چون می‌دونسته تو چیکار می‌کنی الان هم بهترین کار رو کرد و زنگ زد به پلیس کم عذاب کشیدم من سر نبودن کیسان نیلو دید نمی‌خواست به وضعیت من دچار بشه تموم شد و رفت غیرت تو میشه داغ روی دل نیلو چرا نمی‌فهمی؟ نمی‌خواست تو توی دردسر بیوفتی نمی‌خواست خودش رو بدبخت کنه اصلا مگه شما نمی‌خواید از شیرخوارگان بچه بیارید؟ مگه نمی‌خوای یرحاً رو بیاری پیش نیلو با کدوم پرورشگاهی رو دیدی که بچه بده به یه مرد قاتل داده که این یکی دومیش باشه؟ چرا شما فقط به فکر خودتونید؟ یکم به فکر نیلو باش.

غیرت داری؟ غرورت خورد شده؟ باشه قبول ماهم نگفتیم چیزی نگو شکایت کن بگو زخم بخاطر اینا از خونه مادرش زده بیرون بگو می‌خواستن بفروشنش ولی به فکر خلاف نباش به فکر نیلوفر باش به فکر یرحاً باش که قراره بیاد توی این زندگی من عذاب کشیدم من تاوان غیرت کیسان رو دادم جلوی چشمتم بودم که دیدی چه حال و روزی داشتم نزار نیلو هم به همون حال و روز بیوفته غیرت خرج کن ولی مرد باش و بخاطر زنت بگذر از این عصبانیت بخاطر خودت بابا کیسان رو ببین آره غیرتش آروم شد ولی داشت اعدام میشد فکر کردی بمیری زنت بیوه بشه چشم بد دیگه دنبالش نیست؟ نه برادر من نامردا زیاده زن بیوه بیشتر به دردشون می‌خوره چون دیگه دختر مجرد که نیست وبال گردنشون بشه می‌فهمی که چی میگم؟» از حرفای دریا خون جلوی چشمام رو گرفت صدای کیسان از پشت سرم اومد: «دریا! هیچ می‌فهمی چی میگی؟!»...

کیسان:)

با حرفای آخر دریا خونم به جوش اومد چی داشت می‌گفت این دختر؟ آرسام توی بغلم دست و پا زد که بره پیش مامانش آرا سریع اومد و بغلش کرد و رفت تو خونه و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در به دریا اشاره زدم بیاد توی اتاق و خودم زودتر رفتم وارد اتاق شدم و در رو باز گذاشتم تا دریا بیاد بسته شدن در نشون از اومد دریا بود: «کیسان...» دستمو آوردم بالا: «هیس... من میفهمم وقتی یه زن بیوه میشه یعنی چی و چه حرفایی پشتش هست ولی تو نباید جلوی کیوان اون حرف رو میزدی مرد غیرت داره دریا غرور داره الان کیان نیست فکر می‌کنی چرا نمی‌زارم آرا زیاد بره بیرون بخاطر همین حرفا مردم این محل نگاه نمی‌کنن که طلاق گرفته یا بیوست یا شوهرش نیست اینا به زن شوهر دار هم تهمت میزنن اون روز وحید همینجا توی همین خونه چه حرفایی راجع به شما سه تا زد؟ اونا حرفای وحید تنها نبود حرفای کل این محل بود چون حسودی میکنن چون نمی‌تونن ببینن اینجا توی این خونه عشق هست درسته من تو رو اذیت میکردم ولی اونا فقط ظاهر قضیه رو می‌بینن اونا سختیای ما رو نمی‌بینن اونا درک نمی‌کنن آرا چطور با یه شوهر معتاد سر و کله میزنه و الان با نبودنش زره زره آب میشه نمی‌فهمن که نبودن بچه توی زندگی نیلو و کیوان چه مشکلات و تلخی‌هایی داشته براشون نمی‌دونن زندگی ما چجوری بوده و با چه سختی‌هایی مواجه شدیم دریا به حرفای مردم توجه نکن مردم هر کار کنی حرف میزنن تو که دلت اقیانوسه تو من رو با اون همه بدی بخشیدی و برگشتی چرا از حرفای این مردم ناراحت می‌شی دریا من مردم که تو بخوای از حرفایی که شنیدی گله کنی من از همشون خبر دارم از همه نگاه‌های هرزی که روی تو بود خبر دارم من بیخود به کیوان نگفته بودم حواسش به تو باشه نمی‌خواستم یک درصد هم از حرفای مردم دلت بلرزه درسته دوستت ندارم ولی زنم که هستی» سرش رو پایین انداخت و اشکاش ریخت: «حالا این جمله آخر رو نمی‌گفتی هم می‌فهمیدم دوستم نداری نیازی به این همه تاکید نیست» «دریا من اصلا منظورم این نبود» «منظورت هر چی که بود مهم نیست کیسان فقط اینقدر بی حسیت نسبت به من رو چماق نکن توی سرم لطفا» «ای بابا دریا از اون همه حرفی که من زدم همین یه جمله رو توی هوا گرفتی ها بابا من منظورم این بود که من در همه شرایط حواسم بهت هست» «دوستم نداری چرا نگهم داشتی؟» «وای خدا منو بکش از دست این دریا این بچه بازیا چیه آخه؟ من که حرف بدی نزدم اصلا من دیروز توی پارک به تو چی گفتم؟» سرشو بیشتر انداخت پایین: «بگو دیگه بگو من توی

پارک چی گفتم؟» «دوستم نداری ولی نبودنم عذابت میده» «تموم شد و رفت پس من نگفتم حسی بهت ندارم من فقط میگم مثل کیوان و کیان که از روی عشق واسه زنشون جون میدن من اونجوری جون نمیدم من واست جون میدم چون نبودنت عذابم میده» «پس کی عاشقم میشی؟» «شاید هیچوقت ولی همه زندگیم رو پات میدم همه چیز عشق نیست دریا درسته عاشقت نمیستم ولی دو برابر عشق کیان و کیوان می‌خوام» «خواستن تو دردی از من دوا نمیکنه من قلبتو می‌خوام» «عشق تو واسه دو تامون کافیه» «نه نیست من عشق تو رو می‌خوام کیسان» «نمی‌تونم بهت دروغ بگم دریا من دوست ندارم» «پس طلاقم بده» «دریا ما حرف زدیم» «پشیمون شدم کیسان من نمی‌تونم بدون عشقت زندگی کنم» «نالیدم:» «دریا!» «نمی‌تونم کیسان تو هیچ حسی به من نداری فقط احساس مسئولیت داری» «احساس مسئولیتی در کار نیست من فقط عاشقت نیستم دلیل بر این نیست که هیچ حسی بهت ندارم» «بگو دوستم داری» «ندارم دروغ نمیگم بهت» «به دروغ بگو دوستم داری» «دریا» «بگو» «تو که می‌دونی دروغه چرا می‌خوای بشنوی» «فقط بگو کیسان» دستی به صورتم کشیدم خل شده بود این دختر: «باشه دوستت دارم خوب شد؟» سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد واقعا اقیانوس بیشتر برازندش بود والا دریا انقدر آب نداره که این دختر هرچی گریه میکنه تمومی نداره دریا خشک میشه با این همه اشک یدفعه بغلم کرد: «همیشه دروغ بگو» دستام رو گذاشتم روی صورتم و پوفی کشیدم خدایا چیکار کنم از دست این دختر بچه. دستام رو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش واقعا نبودنش عذابم میداد اینو توی نبودش فهمیده بودم...

(نیلوفر:)

توی اتاق با بغض روی تخت نشسته بودم کیوان جلوم قدم میزد و چند ثانیه یکبار بهم نگاه میکرد گوشیم زنگ خورد کیوان وایساد و به من نگاه کرد با لرز گوشی رو از کنار بالشتم برداشتم و به صفحش نگاه کردم (Maman) به کیوان نگاه کردم: «مامانمه!» کیوان با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد دستم رو روی دایره سبز رنگ کشیدم: «الو! سلام مامان» «وای دخترم کجایی ببینی مادرت سیاه بخت شد؟» «چی شده مامان؟» «پدرام رو گرفتن میگن با یه باند خیلی گنده قاچاق دختر همکار بوده نیلو چه خاکی به سرم شد» بی اختیار زدم زیر گریه: «حالا حرفای من رو باور می کنی مامان دیدی میگفتم اینا واسه من نقشه دارن باورت نمی شد دیدی راست می گفتم» «ای دختر الان چه وقت این حرفاست؟ کیوان که اونجا نیست؟ نشنوه این حرفا رو نیلو طلاق میده ها» «مامان کی به فکر من میوفتی؟ کی می خوای بگی: نیلو دخترم حالت چطوره؟ همیشه میگی هیس پدرام می شنوه هیس پیام می شنوه هیس کیوان می شنوه به درک که می شنون پس من چی؟ پس دخترت چی؟ مامان تو زندگی من رو به باد دادی نگران کیوان نباش کیوان من رو طلاق نمیده الان کنارمه قبل از زنگ زدن تو بهش گفتم که اونا چه نقشه هایی داشتن کیوان مثل تو نیست کیوان مثل هیچکس نیست پشتمه همیشه پشتمه میفهمی مامان کیوان مرد منه مثل تو ولم نکرده بره دنبال غریبه ها کیوان من رو ول نمی کنه ولی تو من رو ول کردی رفتی دنبال پدرام جونت به پیام گفتمی پسرم کی پیام نامرد برای من برادری کرد مامان؟ کی؟ زندگی من رو به گند کشیدی چرا زنگ زدی به من؟ چرا؟ توقع داری پاشم بیام کلانتری بخاطر دوتا آشغال برن به جهنم کاش اعدامشون کنن اونا رویاهای یه عالمه دختر رو دزدیدن خدا لعنتشون کنه دیگه بخاطر اونا به من زنگ نزن مامان دیگه زنگ نزن به من بخاطر دو تا آشغال و عوضی» کیوان گوشی رو از دستم کشید و قطعش کرد و انداختش روی تخت انقدر جیغ زده بودم که گلوم میسوخت صدای مامان مونس رو از بیرون شنیدم: «چه خبره اینجا آرا باز؟ نیلو چرا جیغ میزنه؟ این خونه نمیتونه یه روزبا خیال راحت آرامش رو به خودش ببینه کلا چهار ساعت نبودم باز چه خبره؟» دیگه صدایی نشنیدم انگار آرا داشت آروم جوابش رو میداد کیوان لیوان آب رو جلوی صورتم گرفت: «بخور گлот خشک شد انقدر جیغ زدی» لیوان رو از دستش گرفتم: «ممنون» یکم فقط با آبای توی لیوان لبام رو خیس کردم: «کیوان!» «جانم» «من میخواستم بگم ولی میترسیدم» «باید میگفتمی» «میدونم ولی نگفتم که واسه تو بد نشه» من رو کشید توی بغلش: «تو زیادی مراعات من رو می کنی» «دلم نمی خواد باعث دردسرت بشم» «تو دردسر نیستی کی می خوای بفهمی؟» «اتفاقای اطرافم دردسرن» «تو ناموسمی من وظیفم اینه که مراقب باشم آب تو دلت تکون نخوره» «تو بیوفتی توی دردسر من توی دلم طوفان به پا میشه» «قربون دلت که انقد به فکر منه ولی من مرد توام خودت الان گفتی» «تو مرد ترین مرد توی کل زندگی می» «پس بگو بهم» «قول میدی هرچی بگم بهت

شر درست نمی‌کنی» «قول که نه ولی باشه» سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم و طبق عادت موهاشو بهم ریختم: «پسر کوچولوی شیطون من» اونم لپم رو کشید: «دختر کوچولوی خوشگل من» از دستگیری پدرام و پیام انقدر خوشحال بودم که اگه بودجش بود یه جشن بزرگ می‌گرفتم دستام رو دور کمر کیوان حلقه کردم صدام خش دار بود: «کیوان!» «جانم» «دوستت دارم» تک خنده‌ای کرد: «ما بیشتر بانو» و منو بیشتر توی بغلش فشرد چقدر کیوان خوب بود توی بدترین وضعیت هم کیوان بهترین تکیه‌گاه بود....

دایی فرید انقدر ریلکس روی مبل نشسته بود که انگار تو خونه خودش نشسته کیوان و کیسان سرکار بودن. فقط ما سه تا و مامان مونس توی خونه بودیم شادی با استرس پاش رو تکون میداد و شاهرخ دور تا دور خونه رو نگاه میکرد و من میدونستم تو ذهنش داره مترازش میکنه اصلا کارش همین بود هر جا میرفت اول تو ذهنش خونه رو متراژ میکرد و به یک متراژ تقریبی میرسید آرا چایی رو گذاشت روی میز و کنار مامان مونس نشست من و دریا به هم نگاهی انداختیم و دوباره برگشتیم سمت دایی که چاییش رو برداشته بود و به بخارهایی که از فنجان بالا میومد نگاه میکرد: «پسرا کجان؟ من با اونا کار دارم» مامان مونس چادرشو بیشتر کشید جلو: «نیستن سر کارن» «آها کیان هنوز بستریه» «بله» مامان مونس نگاهی به شاهرخ کرد همیشه تو ذهنم این بود که شاهرخ که از کیان و کیوان بزرگتره چجوری پس دایی بعد از رفتنش از اینجا و برنگشتنش با زندایی سمیرا ازدواج کرده شاهرخ سنگینی نگاه مامان مونس رو حس کرد و خودش رو جمع و جور کرد دایی باز شروع کرد حرف زدن: «مونس من...» مامان مونس پرید وسط حرفش: «مونس خانم!» دایی پوفی کشید: «تو هنوز زن منی» «بیست سال نبودی الان اومدی میگی هنوز زنی؟ خوبه والا» «بابا مگه دست من بود به خدا فرشته لج کرد خواهر بزرگم بود نمی‌تونستم روی حرفش حرف بزنم» «خواهر بزرگت الان هم میگه نه میگه ما بی اصل و نسبیم پس الان چرا داری روی حرفش حرف میزنی» «من اونموقع جوون بودم خام بودم نمیفهمیدم» «الان هم پسرای من بزرگ شدن دیگه نیازی به تو نیست» «لج نکن مونس» «مونس خانم! خانمش رو جا ننداز لطفا» «داری عصبیم می‌کنی» «دیگه مثل جوونی هام نفهم نیستم که با این جمله بترسم» «مونس...» صدای کیسان از پشت سر ما اومد همه برگشتیم سمت کیسان: «چه خبره اینجا؟ قشون کشی کردین که چی بشه؟» وارد هال شد و به جمع ما نگاهی انداخت و نگاهش روی دایی فرید گیر کرد: «اونموقع به بهونه وکالت من میومدی اینجا حالا که آزاد شدم چی می‌خوای دیگه؟» «اومدم حرف بزنیم» «راجع به چی؟ ما حرفی با شما نداریم جناب سلیمی» «بشین کیسان» «شما پا شید آقای سلیمی بفرمائید بیرون» «بشین مثل مرد حرف بزنیم» «من اون روزی که رفتم زندان مثل مرد همه حرفام رو گفتم ولی انگار متوجه نشدی» «کیسان تو پسر بزرگ

منی از تو بیشتر از این حرفا توقع دارم» «نخیر جناب پسر بزرگ شما شاهرخ خانه و تمام من پسر بزرگ مادرم پدرم مرده» شاهرخ از جا پرید: «آی آی آی یواش چه خبرته؟ تو خودت زنت رفت نرفتی دنبالش؟» «رفتم ولی من زنت رفت من ولش نکردم من همونطور که دریا رو دارم یکی دیگه بغل گوشش ندارم من آرامش هنوز به سالش نشده به زن حامله دیگه ندارم میفهمی یا نه؟ مادر من زن اولش بود ولی تو از کیوان و کیان بزرگتری د لعنتی مادر من بخاطر وجود تو خون گریه کرد حالا اومدی اینجا دم از حق حقوق زن و شوهری میزنی؟ باید هم طرفدار پدرت باشی همیشه شیش دنگ در اختیارت بوده لب تر کردی دنیا رو به هم ریخته واست انقدر حمایتت کرد تا تونستی روی پای خودت وایسی من چی؟ هان؟ میگه من پسر بزرگشم چه پسری هستم که از پدر داشتن فقط به اسم توی شناسنامه بود و حرفای مردم پشت سر مادرم ببین بچه جون جای تو و بابات توی این خونه نیست خودتون برید بیرون تا ننداختمتون بیرون» «نیازی به بیرون انداختن نیست ولی بدون زندگی منم همچین گل و بلبل نبوده منم سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم این بابایی که میگی شیش دنگ واسه من بوده همیشه یا درگیر کارای خودش بود یا با مامان و عمه دعوا داشت اگه تو واسه داداشات پدر بودی من واسه شادی هم پدر بودم و هم مادر تو مادرت رو داشتی ولی من و شادی هیچ کدوم رو نداشتیم چرا فکر میکنی که پیش شما نبوده پس پیش ما بوده؟ بابا انقدر ذهنش درگیر شما بود که ما رو نمی‌دید حتما واسه همین دریا رو بدبخت کردی؟ فکر کرده بودی قراره با من ازدواج کنه من دو ساله ازدواج کردم بدبخت من نفس رو با دنیا عوض نمیکنم خیلی ادعا داری کیسان خان فکر کردی فقط تو سختی کشیدی؟ این دنیا همینه همه مشکل دارن یکی بیشتر و یکی کمتر پس انقدر دنبال مقصر نگرد سرنوشت خواست من و تو و برادرای تو و خواهر من بی پدر باشیم میتونی برو یقه سرنوشت رو بگیر. بریم شادی» کیسان با چشمای خونی به زمین خیره شده بود. شادی کیفش رو برداشت و خداحافظی زیر لبی گفت و دوید پشت سر شاهرخ هنوز به در سالن نرسیده بودن که دایی فرید شاهرخ رو صدا زد...

(شاهرخ:)

صدای بابا از پشت سرم اومد: «شاهرخ جان!» وایسادم ولی برگشتم: «بیخشید من ناخواسته همه بچه هام رو توی سختی گذاشتم درسته واسه هیچکدومتون پدری نکردم ولی به خدا همتون برام عزیزین تو و کیسان مردای زندگی خانوادتون بودید و من فقط یه اسم توی شناسنامه هاتون من ضعیف بودم نمیتونستم تکیه گاه باشم نمیتونستم مرد زندگی کسی باشم در حالی که شما از بچگی مرد زندگی خیلی ها بودید دلم میخواست پدری کنم دلم میخواست مردونگی کنم واسه زنم ولی ضعیف بودم با دوتا حرف خواهرم جا زدم مقصر فرشته نبود مقصر من بودم اگه من مرد بودم پای زنم وایمیستادم انقدر زندگی های شما مشکل نمیشد دریا انقدر عذاب نمیکشید ولی نتونستم، نتونستم از پس مسئولیتم بر بیام شماها مثل من نیستید شما زیادی مردید با این همه سختی دست از خانواده خودتون نکشیدید ولی من چی؟ با دوتا حرف زدم زیر عشقی که به سختی به دستش آوردم و با کسی ازدواج کردم که حتی تصور یک ثانیه تحمل کردنش هم برام سخت بود من شرمنده همتونم» برگشتم سمتش کیسان دستش رو به گردنش گرفته بود و اون یکی دستش رو به کمرش زده بود تازگی ها کشف کرده بودم کلا استایلش همینه چه عصبی بشه و چه آرام باشه دستش رو از گردنش برداشت: «من از حق خودم میگذرم ولی ولی از اشکای مادرم نمیتونم بگذرم من اونقدر ا هم بد نیستم که اونجوری دریا رو عذاب بدم فقط هروقت که دریا رو کتک میزدم یه چیز جلوی چشمم بود(داد زد) اشکای مادرم که بخاطر تو ریخت بخاطر اون زنت که هنوز مادر من رو داشتی و رفتی طرفش بخاطر اون بچت که با کیوان تقریبا هم سنه میفهمی اینا رو؟ میفهمی زنت حامله باشه و بخاطر زایمان اون یکی زنت گوشه خونه اشک بریزه یعنی چی؟ من ندیدم ولی قطعاً انقدری گریه کرده که از حال بره درسته بچه بودم خیلیم بچه بودم ولی الان که بزرگم دریا رو میبینم میفهمم چه عذابی درد خیانت من هیچوقت به دریا خیانت نکردم ولی راحت میتونم بفهمم چه حالی میشه حتی با اون همه دردی که توی جونش انداختم مادر من سر به دنیا اومدن تک دخترت خون گریه میکرد خون من یادمه یازده سالم بود تو در حق هیچکدوم از ما پدری نکردی تو فقط یه اسم بودی پس از این به بعد هم یه اسم بمون حق نداری بیای توی این خونه حق نداری مادر من رو به اسم کوچیک صدا بزنی تو حتی حق نداری توی ذهنت راجع به مادر من فکر کنی الانم بفرما بیرون که اینجا جای هرکی که باشه جای تو نیست» دریا بلند شد: «کیسان آرام باش» «آروم نمیشم دریا نمیخوام آرام باشم این داییت رو هر وقت خواستی ببینی میری خونشون نبینمش دیگه اینجا» «کیسان هیجان واست خوب نیست بیا بریم توی اتاق» «ولم کن دریا» و دستشو از دست دریا بیرون کشید و اومد سمت ما من رو کنار زد و رفت بیرون و چند ثانیه بعد در خونه محکم به هم کوبیده شد دریا اشکاش رو پاک کرد: «دایی جان تو که میدونی هیجان واسش خوب نیست آخه الان وقتش بود؟» «یهو دیدی

من دیگه نبودم باید ببخشه من رو» شادی حرصی گفت: «اع بابا این چه حرفیه آخه؟» «پیر شدم دیگه بابا جان مرگ هم که حقه» یه چیزی بود این وسط بابا هیچوقت اینجوری حرف نمیزد مشکوک نگاهش کردم که سری تکون داد و رفت بیرون...

نیلوفر:

باز هم اومده بودم پیش یرحا کوچولو کنارش نشستم و انگشت اشارم رو گذاشتم بین انگشت‌هاش اونم دستش رو مشت کرد و انگشتم رو فشار داد خندیدم فسقلی من: «نیلوفر» صدای کیوان بود همونطور که لبخند روی لبام بود برگشتم سمتش با لبخند به چارچوب در تکیه داده بود یه کاغذ بالا آورد و تکونش داد: «مجوز سرپرستیش می‌تونیم ببریمش» لبخندم بیشتر کش اومد و بیشتر و بیشتر یه عالمه وسیله براش گرفته بودم و توی خونه آماده کرده بودم کیوان می‌گفت بعد از اومدن کیان جشن می‌گیره واسش برگشتم سمت یرحا کوچولو: «بریم خونه خودمون مامانی» از کلمه (مامانی) شیرینی وصف نشدنی ته قلبم نشست. پرستار اومد و بچه رو آماده کرد بعد یه گردنبند رو جلوی من گرفت: «خانومی این گردنبند واسه این بچه هست وقتی آوردنش همراهش بود امانتی پیش ما بود الان دست شما تا این بچه به سلامتی بزرگ بشه و برسه دست صاحب اصلیش» دست کشیدم به گردنبند و گرفتم از دستش یه فرشته کوچیک و خوشگل بود: «تنها یادگار خانوادشه‌ها» سرم رو تکون دادم: «امانت دست منه تولد پونزده سالگیش تو گردنش» پرستار لبخندی زد و رفت بیرون خم شدم روی تخت یرحا گردنبند رو بالای سرش تکون دادم: «اینو میبینی واسه توئه بزرگ که بشی میندازم گردنت و بهت میگم تو دختر منی ولی زاده من نیستی از خون بابات نیستی ولی دختر منی شاید پدر و مادر واقعیت رفته باشن پیش خدا ولی همون خدا خواست که بیای پیش ما و دل ما رو شاد کنی تو فرشته کوچولوی منی دختر کوچولو و ناز من» دستم رو کشیدم روی صورتش و لبخندی زدم دستی روی شونم قرار گرفت برگشتم کیوان بود لبخند پهنی زد. خم شد و یرحا رو برداشت: «بریم» از جا بلند

شدم و گردنبند رو گرفتم جلوی کیوان کیوان چشماشو ریز کرد و به گردنبند نگاه کرد: «این چیه؟» «واسه یرحاست یادگاری خانوادشه» کیوان لبخندی زد: «خوشگله» «اوهوم» «بریم؟» «بریم»

از موسسه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدم کیوان بچه رو گذاشت روی پای من و خودش رفت سمت در راننده و سوار شد. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

رسیدیم به خونه از ماشین پیاده شدم کیوان در خونه رو باز کرد و من وارد خونه شدم پرده جلوی در رو که کنار زدم آرا ذوق زده داد زد اومدن حالا انگار عروس و داماد اومدن مامان مونس اسپند رو آورد و بالای سر یرحا چرخوند بلاخره وارد خونه شدیم یرحا دست به دست چرخید و همه قربون و صدقش میرفتن یه لحظه حس کردم واقعا از زایشگاه اومدم وقتی بچه افتاد دست کیوان گفت که دیگه به کسی نمیده بچه رو و میخواد بیره بخوابوننش هرچی گفتم خودم میخوابونم گفت که نه خودم باید بخوابونمش کیوان رفت توی اتاق و ماهم دور هم نشسته بودیم و میگفتیم و میخندیدیم کیسان هم بلند شد و گفت که خوابش میاد و آرامش که خواب رفته بود رو با تشک زیرش برداشت و رفت توی اتاقشون مامان مونس هم رفت و ما سه تا موندیم آرا دستی روی صورت آراسام کشید: «ما سه تا موندیم. میگم بچه ها چه زندگی عجیب غریبی داریم ما فکر کن از این زندگی ما باید یا کتاب بنویسن یا فیلم بسازن» دریا خندید «زندگی هممون توی یه کتاب یا یه فیلم جا میشه به نظرت؟» «آره اگه زیاد کشش ندن جا میشه» زدم زیر خنده: «برو بابا تو این دوره و زمونه این مشکلائی که ما داریم در برابر مشکلات بعضیا شکلاتم نیست زندگی اونا رو میشه ارزش یه سریال هزار قسمتی ساخت» «آره اونم هست ولی خدایی زندگی ما سه تا رو هم یه داستان کوتاه ارزش در نمیاد» دریا خم شد و یدونه شیرینی برداشت: «چرا خواهر یه داستان ارزش در میاد فقط از بس تعدادمون زیاده خواننده یادش میره کی به کیه» «فقط ما سه تا» «نمیشه دیگه شاهرخ و شادی هم به ما چسبیدن داستان اونا هم باید باشه دیگه» کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم: «یه جوری حرف میزنید انگار نویسنده اینجا نشسته و باهاتون مصاحبه میکنه بیخیال بزارید یه فیلم ببینیم» آرا بلند شد «بزارید توایلایت رو بزارم» من و دریا با هم گفتیم: «نه» آرا زد زیر خنده: «باشه بابا بی ذوقا کارتون ببینیم» «آره زتوییا رو بزار» آرا چشم غره ای بهم رفت: «ببین واسه کارتون چه ذوق میکنه زشته خواهر تو مادر یه بچه ای» «مگه مادرا دل ندارن» دریا بازوم رو نوازش کرد: «چرا قربونت برم این زیادی حرف میزنه به دل نگیر» نیشمو باز کردم و قیافمو بچگونه گرفتم که باعث خنده اون دوتا شد و از خنده اونا منم خندیدم چه روز خوبی بود قدم دخترم به شادی بود انگار....

آراگل:

یک ماه بود کیان رفته بود توی این یک ماه کیسان هیچ جوره اجازه نمی‌داد من تنها از خونه برم بیرون هرچی هم التماسش میکردم من رو نمی‌برد پیش کیان ولی الان کیان داشت میومد جلوی آینه توی اتاق وایسامد میز توالت کنار تخت بود و من یه عالمه لباس روی تخت ریخته بودم آرسام تازه یاد گرفته بود که دستش رو بگیره به هرچی که کنار دستش بود و وایسته دستشو بند رو تختی کرده بود و وایستاده بود منم تند تند لباسام رو عوض میکردم دستی به تونیک بنفش رنگم کشیدم این خوب بود بنفش با یه پاپیون صورتی پشت کمرم و آستین های کلوش خوشگل و ساده شلوار صورتی و شال صورتیم هم پوشیدم خوب شد یه رژ زدم و بعد از اون ریمل رو برداشتم و به مژه هام زدم کیان داشت میومد و منی که هیچوقت آرایش نمی‌کردم داشتم برای عشقم آرایش میکردم حاضر و آماده آرسام رو که هی رو تختی رو می‌گرفت و میوفتاد رو بغل کردم و رفتم بیرون آرسام رو مامان مونس بغل کرد یهو یاد لباسای روی تخت افتادم سریع دویدم سمت اتاق و همه لباسای روی تخت رو جمع کردم و چپوندم توی کمد نگاه کلی به اتاق انداختم حالا بهتر شد دوباره رفتم بیرون و بقیه نشسته بودن منتظر مامان مونس برگشت سمت دریا: «دریا مادر اسپند رو آماده کردی؟» «بله مادر چون آمادست» مامان مونس سرش رو تگون داد و شروع کرد با آرسام بازی کردن پشت پنجره وایساده بودم و خیره به در بودم نیم ساعتی توی همون حالت وایستاده بودم که در باز شد و پرده کنار رفت کیسان اومد داخل از ذوق جیغ زدم: «اومدن اومدن اومدن» دویدم بیرون کیان پشت سر کیسان وارد شد خدای من چقدر لاغر شده بود انقدر از دیدنش ذوق داشتم و مبهوت شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم فقط روی ایوون وایستاده بودم و نگاهش میکردم و بی اختیار اشکام جاری شد و وقتی به خودم اومدم که توی آغوش کیان فشرده شدم تازه فهمیدم چقد دلتنگش بودم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم و یدفعه صدای گریم بلند شد انقدر از برگشتنش

خوشحال بودم که اشکای شوقم تمومی نداشت به سختی ازم جدا شد و نگاهم کرد دریا اسپند رو بالای سرش چرخوند و لبخندی زد و کنار رفت من هم کنار رفتم تا وارد خونه بشه تا وارد خونه شدیم مامان مونس محکم کیان رو بغل کرد و قربون صدقش رفت کیان هم روی سرش رو بوسید یه لحظه با خودم فکر کردم دراز بود لاغر هم شده شبیه نردبونه از فکرم لبخندی روی لبام نقش بست آرسام پایی ن مبل نشسته بود و سرک میکشید بچم فردا تولدش بود و خداروشکر باباش واسه تولدش اومده بود دستام رو دراز کردم سمتش: «بدو بیا مامانی ببین بابایی اومده» کیان از بغل مادرش بیرون اومد و به آرسام نگاه کرد که چهار دست و پا سمت من میومد تا اومدم از زمین برش دارم کیان زودتر از من بلندش کرد و شروع کرد به بوسیدنش آرسام ترسیده به کیان نگاه کرد و بعد به من نگاهی انداخت و زد زیر گریه اونم چه گریه ای با جون و دل جیغ میکشید

بلاخره با هزار مکافات ساکتش کردم و گذاشتمش زمین تا بازی کنه همه روی مبل ها توی سالن نه چندان بزرگ نشسته بودیم کیان دستش رو انداخته بود دور کمر من و من هیچ تلاشی برای جدا شدن ازش نمی کردم همه مشغول حرف زدن بودن و من به آرسام نگاه میکردم که سعی داشت لبه میز رو بگیره که صدای کیان رو کنار گوشم زمزمه وار شنیدم: «خیلی دلم برات تنگ شده بود» لبخندم عمیق تر شد: «منم» «فرشته نجات منی تو» خودم رو بیشتر بهش چسبوندم واقعا یرحا و آرامش برکت بودن با اومدنشون شادی رو به این خونه آورده بودن خدایا شکر که کیان رو بهم برگردوندی...

(شادی:)

تو کوچه تاریک منتظر وایساده بودم میدونستم الان دیگه میرسه صداش اومد: «بله مامان؟! ... دارم میام...توی راهم...بله چشم...خداحافظ» از کوچه اومدم بیرون و رو به روش وایسادم: «یا خدا!» به چشمای گرد شدش نگاه کردم و خندیدم: «سلام» «اینجا چیکار میکنی؟» «اومدم تو رو ببینم» اخماش رو کشید توی هم: «خل شدی؟! یهو مثل جن میای جلوم نمیگی سخته میکنم» «اع علی من کجام شبیه جنه؟!» «چی میخوای شادی؟» «انقدر اخم نکن میترسم» «چی میخوای؟» پوفی کشیدم و راه افتادم: «اومدم ببینمت» «که چی؟» «دلم برات تنگ شده بود» «تو نمیفهمی میگم نامزد دارم» «چرا اتفاقا با نامزدت حرف زدم گفت یادش نمیاد نامزد کرده باشه باهات» صداش نزدیک تر شد و متعجب: «با کی حرف زدی؟!» «سارا» و برگشتم سمتش: «سارا؟! اونو از کجا پیدا کردی؟» «به من میگن شادی تو میخوای منو بیچونی؟» «آره» «خیلی پررویی ولی من بیخیال نمیشم» «بیخود» «اع علی اینجوری باهام حرف نزن» «برو کنار شادی میخوام برم» و از کنارم رد شد: «من نمیخواستم برم علی تو که میدونی» «برام مهم نیست» «مهمه خودتم میدونی بیا مثل قدیم باشیم علی» «نه شادی همیشه تو باز میخوای منو بازی بدی میخوای منو بزاری بری من از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشم» «اصلا...اصلا... با من ازدواج میکنی» انقدر یهوویی گفتم که چشماش گرد شد من خودم هم از حرفم تعجب کردم دستم رو گذاشتم روی صورتم و خندیدم: «چی گفتم؟!» علی هنوز بهت زده بهم نگاه میکرد و من منتظر نگاهش میکردم کاری بود که شده بود و باید تا تهش میرفتم علی یکم دور و برش رو نگاه کرد و منو کنار زد: «تو خل شدی بابا» و رد شد و رفت اصلا توقع این رفتار رو نداشتم شاید توقعم زیاد بالا بود بهت زده خیره به رو به رو وایساده بودم و اونم رفت زدم زیر گریه و به جای خالی علی نگاه کردم چطور دلش اومد آخه من با چه ذوقی اومده بودم دنبالش و اون منو حتی آدمم حساب نکرده بود.

توی خیابونا قدم زنان رفتم سمت خونه شاهرخ چند وقتی بود که اونجا بودم.

تصمیمم رو گرفته بودم علی واسه من بود واسه من و تمام...

محمد نفس نفس زنون از در اتاق اومد تو: «داداش شادی رو دیدم» «اشتباه دیدی» «میگم خودش بود بیرون داره بارون میاد گوشه خیابون نشسته بود گریه میکرد» از جام بلند شدم و نگاهش کردم: «کجا؟» «تو خیابون خودمون» «بارون شدیده؟» «اره» وایسادم و کفشام رو پوشیدم و دویدم بیرون بارون زیادی شدید بود رسیدم به خیابون همونجایی که داشتیم حرف میزدیم هنوز نشسته بود رفتم کنارش نشستم: «شادی» عکس العملی نداشت بازم صداش کردم بی حال سرش رو بالا آورد: «پاشو بریم خونه ما پاشو» «نمیام» «پاشو شادی لج نکن بارون میاد مریض میشی» «مهم نیست به تو چه؟» «پاشو رو مخم نرو» «ولم کن» دستش رو گرفتم و بلندش کردم و کشیدمش توی بغلم و بردمش سمت خونه

وارد خونه شدیم و بردمش کنار بخاری نشوندمش: «محمد یه پتو و یه حوله بیار» محمد پتو و حوله رو کنارم گذاشت و رفت توی اتاق و در رو بست پتو رو پیچیدم دورش و روسریش رو از سرش در اوردم و شروع کردم خشک کردن موهایش: «با من لج نکن» «ولم کن خودم خشک میکنم» «ساکت» «علی ولم کن» «هیس» دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش و توی چشماش نگاه کردم: «ولم کردی رفتی» «مامان مجبورم کرد» «میتونستی مثل شاهرخ بخاطر من بگی نه» «گفتم التماسش کردم گریه کردم ولی نداشت» «ده سال نبودی من میخواستم برم سربازی بعد پیام خواستگاریت ولی بخاطر تو دیگه خدمتم نرفتم تا الان» «ببخشید» «هرروز میرفتم در مدرستون فکر میکردم مریضی که نمیای انقدر نگرانت بودم که داشتم دیوونه میشدم رفتم پیش شاهرخ فهمیدم رفتی دنیا رو سرم خراب شد میفهمی یا نه» «ببخشید» «دلم برات تنگ شده بود» «منم» «بچه بودم ولی عاشق بودم» «منم» یدفعه زد زیر گریه: «دیگه نرو» «نمیرم» «پول ندارم» «مهم نیست» «محمد و مامان باید پیشم باشن» سرش رو تکیه داد پیشونیش رو بوسیدم لبخندی زد: «دوستت دارم» مثل قدیم سرش رو انداخت پایین خندیدم: «خودت میگی خجالت نمیکشی من میگم خجالت میکشی؟» خندید و سرش رو گذاشت

روی شونم دلم برایش تنگ شده بود و حتی اگه همیشه هم جلوی چشمم بود دلتنگیم تموم نمیشد با تموم دلتنگیام بغلش کردم این دختر تموم زندگی من بود...

(دریا:)

با ذوق به لباسم دستی کشیدم کیسان وارد اتاق شد: «فکر نمیکنی زیادی خوشگل شدی؟» برگشتم سمتش و خندیدم: «تو هم زیادی خوشتیپ شدی من حرفی دارم؟» «من فرق میکنم هم جنسای تو هرزگی نمیکنن» «کی گفته اتفاقا بعضی از هم جنسای من بدتر از هزارتای هم جنسای تو هستن» «یکم آرایش رو کمتر کن» «کمه به خدا گیر نده کیسان» «کمتر کن بخاطر یه شب خودت رو اینجوری نکن یکی چپ نگاهت کنه دیگه دست خودم نیست ها میشم کیسان قدیمی یه رژ بزن بسه» نالیدم: «کیسان» «حرف گوش کن دریا» «سه ساعت آرایش کردم» «بیخود تو واسه من اینقدر آرایش نمیکنی حالا واسه یه عروسی خودت رو مثل دلک کردی» داشت عصبی میشد دلم نمیخواست شب عروسی شادی با صورت کبود برم سریع گفتم: «باشه باشه پاکش میکنم خوبه؟» «همون اول» پوفی کشیدم و برگشتم سمت آینه شروع کردم به پاک کردن آرایش قشنگم بعد از پنج دقیقه با یه رژ ساده آرایش رو تموم کردم مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون کیسان آرامش رو بغل کرد رسیدیم به باغ دایی کیسان یجوری به باغ چشم غره میرفت انگار تقصیر اونه که دایی ولشون کرده همونطور که به باغ نگاه میکرد پرسید: «این باغ به نام کیه؟» «نمیدونم اینو خیلی وقته خریده الان هم واسه عروسی شادی برای اولین بار درش رو باز کرده» سرش رو تکیه داد رفتیم و یه گوشه از باغ نشستیم زندایی داشت میومد طرفمون آرا سرش رو انداخت پایین: «نیلو خودت رو آماده کن ملکه عذاب داره میاد» تک خنده ای کردم پسرا و مامان مونس با تعجب به ما سه تا نگاه کردن زندایی رسید بهمون و در حالیکه به طور مزخرفی دستش رو توی هوا تکیه داد: «وای ببین کی اینجاست دریا خانم با دوستا و اقوام شوهرش دریا جون توهم با

اینا افتادی شدی مثل اینا والا من و فرشته جون از داماد و عروس شانس نیاوردیم یه مشت غربتی و بی اصل و نسب» لبخند آبکی زدم: «والا زندایی اگه بخوای به کیوان و کیان و کیسان بگیم بی اصل و نسب پس شاهرخ و شادی هم همچین با اصل و نسب نیستن هرچی نباشه هم خونن دیگه» «بچه های من مادرشون منم من دختر تاجر بزرگ ایران نه این زنیکه دختر کارگر ساده» «ببینید خودتون هم دارید واسه اصل و نسبتون آدرس پدرتون رو میدید این دلیل خوبیه واسه اون اصل و نسب مزخرف شما برای سه تا پسرای دایی» «دایی تو یه پسر بیشتر نداره اونم شاهرخ» «دایی من اگه دایی منه پس خودش میدونه باید چطور جواب شما رو بده» و با دست به پشت سرش که دایی وایستاده بود اشاره کردم...

کیسان:)

اونا بحث میکردن ولی من حتی سرم رو بالا نیاوردم که ببینمشون آرامش تازه داشت یاد میگرفت که لبخند بزنه داشتم با آرامش بازی میکردم که صدای فرید سلیمی رو شنیدم: «سمیرا خانم شما دیگه همسر من نیستید و من بهتون اجازه نمیدم که با خانواده من اینجوری صحبت کنید» بازم سرم رو بالا نگرفتم: «من زنت نیستم فرید ولی بچه هات رو به این بی سر و پاها نفروش اینا فقط چشمشون دنبال پول توئه» دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد بازم خودم رو کنترل کردم: «حتی اگه دنبال پولم هم باشن که میدونم اینطور نیست بازم حقشونه من بمیرم هم سهم الارث دارن بچهام و زن قانونی و شرعیم» «تو به این زنیکه بی همه چیز...» بچه رو گذاشتم روی

پای مامان و از جام بلند شدم کیان و کیوان هم بلند شدن: «دیگه داری پات رو از گلیمت درازتر میکنی خانم به اصطلاح محترم حق نداری به مادر من توهین کنی» نگاهی به ما سه تا انداخت و بعد چرخید و به شاهرخ نگاه کرد که یکم دور تر از ما منتظر واکنش ما بود تا بیاد نزدیک کیان دستش رو تکون داد: «بهتره بحث رو با شوهر سابقت ببری یه جای دیگه ما اینجا حوصله بحثای مزخرف شما رو نداریم یدفعه دیدی عروسی دخترت خراب شد» «من اصلا نمیدونم کی شماها رو دعوت کرده» دریا بهت زده گفت: «زندایی!» کیوان پوزخند زد: «فکر نکنم واسه عروسی تنها خواهرمون نیاز به دعوت شما داشته باشیم» زنه حرصی نگاهی به جمع ما کرد و رفت کتمو کشیدم و نشستم روی صندلی فرید سلیمی که این روزا حس میکردم زیاد مشکوکه دستی به گردنش کشید و سر خم کرد: «من شرمندم شما به دل نگیرید سمیرا زود جوش میاره و هرچی به دهنش میاد میگه» کسی چیزی نگفت که رفت دریا بلند شد و تا من به خودم پیام رفتچند دقیقه بعد با مادرش برگشت مادرش لبخندی زد که باعث تعجب ما شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و بعد بابت رفتار سمیرا عذر خواهی کرد ما بهت زده به رفتنش نگاه میکردیم که دریا با لبخند پهنی نشست: «مامانم هم فهمیده این زنه یه تختش کمه» صدای شاهرخ اومد: «دریا وقتی راجع به مامانم حرف میزنی دور و برت رو یه نگاه بکن» پشت سر دریا وایساده بود دریا چرخید سمتش: «فکر کردی ازت میترسم؟ مامانت یه چیزیش میشه خب الکی اومد اینجا دنبال بحث» شاهرخ با اجازه ای گفت و کنارمون نشست: «چه کنم مامانمه دیگه عصاب نداره بنده خدا ما دوتا که بچه هاش بودیم هیچکدوم به حرفش گوش ندادیم حالا حق شوهرشم که اونجوری حق داره عصبی باشه» یه دختر دستاش رو از پشت انداخت دور گردن شاهرخ: «یعنی میخواستی گوش کنی؟ میخواستی بری با سونیا؟» به دریا اشاره زد و چشمکی زد که چشماش گرد شد از حالتش خندم گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم آرا و نیلو با هم جیغ زدن: «خفش کن نفسی یه ملت رو راحت کن» که دریا به من اشاره زد که یعنی یاد بگیر دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده من و خندیدن؟ از نظر همه اونایی که اونجا نشسته بودن محال بود دریا رو به روم نشسته بود میزی که دورش نشسته بودیم خیلی بزرگ بود و یه عالمه صندلی داشت صندلی کنارم رو کشیدم بیرون: «حسودی نکن زندگیم بیا کنار خودم بشین» تعجب تو قیافه تک تک اونایی که اونجا نشسته بودن موج میزد ولی دریا واقعا زندگیم بود دیدم از جاش تکون نمیخوره که گفتم: «میای یا پیام بیارمت؟» با ترس سریع بلند شد و اومد کنارم نشست دستم رو انداختم دور گردنش و کشیدمش توی بغلم و توی گوشش گفتم: «دوستت دارم» چشماش گرد شد و به رو به روش خیره شد هنگ کرد فکر کنم...

(دریا:)

از رفتار کیسان هنگ کرده بودم ولی این جمله آخرش دیگه تیر آخر بود یکم مبهوت به همه نگاه کردم و کم کم لبخند زدم شک نداشتم الان همه داشتن تو ذهنشون میگفتن دریا خل شده یدفعه ذوق زده از جا پریدم و برگشتم سمت کیسان: «راستکی؟» کیسان دستم رو کشید و انگشتش رو گذاشت روی لباش: «هیش بشین دختره خل و چل» نشستم ولی هنوز ذوق زده بودم همونطوری نگاهش کردم دوباره پرسیدم: «کیسان راستکی؟» «آره راستکی» خندیدم بلند انقدر بلند که گوش دنیا کر بشه محکم بغلش کردم و صورتم رو گذاشتم روی سینهش گریه بلندم از شوق بود فقط نمیدونستم میون خندم گریه میکنم یا میون گریه خنده فقط میدونستم قاطی شده کیسان یه گرداب بود که افتاده توی اقیانوس دلم کیسان گرداب زندگیم بود و اقیانوس عاشق گرداب شده بود و حالا گردابش گفته بود که دوشش داره اونم راستکی اون واقعا دوسم داشت صدای نیلو رو شنیدم: «دریا خوبی؟» سرم رو بلند کردم تو چشمای کیسان نگاه کردم: «عالی، بهتر از این نمیشم» کیسان اشکام رو پاک کرد: «واقعا دریا واسه تو کمه تو اقیانوسی که انقدر اشک میریزی یعنی خوشحالی گریه میکنی ناراحتی گریه میکنی بی تفاوتی گریه میکنی این خانم من تو همه حالتاش گریه میکنه» آرا که بیش از حد فضول بود یکم خودش رو روی میز خم کرد: «چی بهش گفتی کیسان؟» کیسان خندیدامشب زیاد میخندید و خنده زیاد بهش میومد: «یه جمله که تا حالا بهش نگفته بودم» همه با هم گفتن: «چی؟» کیسان توی چشمام نگاه کرد و دوباره تکرار کرد: «دوستت دارم» ایندفعه هنگ نکردم جیغ زدم و دوباره بغلش کردم خنده همه بلند شد نفس همونطور که روی پای شاهرخ نشسته بود خم شد و دستم رو کشید: «آروم باش دختر چرا مثل ندیده ها رفتار میکنی مگه کم خواستگار داشتی؟» از بغل کیسان اومدم بیرون و همونجوری بهش تکیه دادم دلم نمیخواست ازش جدا بشم کیسان دوستم داشت ولی عشق من نسبت بهش بیشتر بود: «خواستگارااش یکی از یکی بدرد نخور

تر خوبشون من بودم» شب عروسی شادی باید توی تاریخ ثبت میشد کیسان میخندی کیسان شوخی میکرد کیسان به من گفته بود(دوستت دارم) امشب یه شب عالی بود خندیدیم شاهرخ با خنده گفت: «آقا رو کجا بودی وقتی دکترا و مهندسا واسه دختر عمم صف کشیده بودن؟» «ولی اون عاشق من مکانیک شد پس حتما من بهتر بودم دیگه» «دلیل قانع کننده ای بود» بازم همه خندیدن شادی و علی اومدن مادر علی اسپند دود کرد و از زیر قرآن ردشون کرد بعدش هم نقل پاشید روی سرشون و زندایی حرص خورد شاهرخ سوت میزد و زندایی حرص میخورد انقدر زندایی اونشب حرص خورد که با خودم گفتم حتما تا آخر شب سخته میکنه کیان و کیوان توی عروسی تنها خواهرشون رقصیدن و کیسان برادرانه پیشونی تنها خواهرش رو بوسید اینجا همه چی خوب بود به جز رابطه یه پدر که پسرش چشم دیدنش رو نداشتن و قطعا فقط ظاهرا اینجوری بود و یه روزی میرسید که همه چی عالی میشد...

آراگل:)

با ذوق به حرفهای دایی فرید گوش می کردم: «الان عموت دستگیر شده و زنش آذر میخواد بیاد پیشت تا رضایت بدی از زندان بیاد بیرون ویزا آوا و آراد هم لغو شده و دارن بر میگردن ایران کارای قانونی هم تا دو سه روز آینده تکمیل میشه و تمام سهم الارثی که عموت ازت بالا کشیده بهت بر می گرده آدرست رو به آذر بدم؟» «آره دایی حتما آدرس رو بده بهش دلم میخواد ببینمش و بهش بگم که بلاخره حقم رو ازتون گرفتم حالا کی بدبخته و با بدبخت تر از خودش ازدواج کرده؟» «إع آرا غرور کاذب نداشتیم ها دایی جان» «آخه دایی تو نمی دونی اینا چه آشغالایی هستن و چه کارایی با من نکردن من رو از خونه انداختن بیرون اون آراد آشغال تو ذهن کثیفش کلی نقشه داشت برام همین که من رو انداختن بیرون پیشنهادهای شیطانیش شروع شد تا بهم جا بده من از دستش فرار

کردم دایی همین آوا لباسای دور ریختنیش رو می‌داد به من و میگفت (بیوش بدبخت بیچاره) اینا از آشغال هم به ردن روز عقدم کلی حرف شنیدم ازشون بهم گفتن هرزه من رضایت نمی‌دم دایی ولی آذر باید بیاد التماس کنه» «آرا اونا بد بودن تو بد نباش» «اول التماس بکنن بهم بعد واسه رضایت تصمیم میگیرم» خندید و سری تگون داد: «سرتق لجباز دایی کاش همتون مثل قبل شید دایی» «چطور؟» «نیلو خیلی وقته دیگه بهم سر نمی‌زنه و با اون بچه بازیاش و شیطنتاش نمی‌خندونتم دریا نمیاد بگه دایی حالت چطوره؟ توهم اگه کار نداشتی نمیومدی می‌دونم پسرا نمیزارن بیاین ولی دلم گرفته از دستتون» «وای دایی جونم این چه حرفیه؟ به خدا سرمون شلوغه نیلو تازگی ها میره کلاس خیاطی و یرحاهم که هست منم که درگیر کلاس کنگ فو هستم می‌دونی که از بچگی عاشق این ورزش بودم دریا هم که درگیر کار درمانی های آرامش وقت نمی‌شه بیایم وگرنه که شما رو چشم ما جا دارید» «آراگل، می‌خوام چیزی بهت بگم ولی تو به کسی نگو از این موضوع فقط به فرشته گفتم: «چی شده دایی؟» «اگه نگم آروم نمیشم آرا جان لطفا کاری کن پسرام و مونس من رو ببخشن من دیگه زیاد وقت ندارم» «یعنی چی دایی؟ این حرفا چیه؟» ترسیده نگاهش میکردم چی داشت می‌گفت؟ بغض کردم حتی نمی‌تونستم ثانیه ای به نبود دایی فکر کنم: «دایی من مریضم... سرطان دارم» چشمم از تعجب گرد شد اشک از چشمم سرازیر شد لب زدم: «دایی» «آره دایی سرطان خون دارم فقط کمکم کن حلالیت بگیرم از زخم و بچهام» بلند زدم زیر گریه: «دایی داری باهام شوخی می‌کنی؟ دایی این از کجا اومد؟ دایی خواهش می‌کنم بگو که مثل همیشه شوخی می‌کنی» بغلش کردم و زار زدم ما بدون دایی چیکار می‌کردیم اون پدر هر سه تایی ما بود و حالا داشت از سرطان کذایی می‌گفت و من هیچ غلطی جز گریه نمی‌تونستم بکنم...

تازه از کلاسم رسیده بودم خونه کسی توی هال نبود نگاهی به دور و بر خونه کردم امکان نداشت یعنی همه تو اتاقاشون بودن یعنی هیشکی نیست بیاد بگه (خسته نباشی نیلو جون بشین یه چایی برات بیارم) دستم رو گذاشتم روی سرم وای خدا اینا هیچ کدوم من رو دوست ندارن من خسته و کوفته از راه رسیدم هیچ کس نمیاد بگه حالت چطوره؟ وای خدا من چقدر بدبختم اصلا یرحا کجاست؟ صدای کیوان از پشت سرم اومد: «خل و چل جان اگه حرف زدنت با خودت تموم شد بیا بشین بچه رو بگیر واست چایی بیارم» برگشتم سمتش که بلند خندید انگشت اشارم رو به حالت تهدید تکون دادم: «نخند، بهت می‌گم نخند کیوان گریه می‌کنم ها» خندش رو قورت داد: «نه نه نه نه گریه نکن لطفا که من اصلا حوصله ندارم والا ساکت کردن تو از ساکت کردن یرحا سخت تره» خودم هم خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده کیوان اومد طرفم گونم رو بوسید و یرحا رو گذاشت توی بغلم یرحا پنج ماهش شده بود مثل آرامش که الان تو پنج ماهگی کار درمانی براش شروع شده بود تا زیاد مشکلی نداشته باشه ولی دکتر میگفت بازم با همه اینا همیشه یه محافظ میخواد یکی که همیشه همراهش باشه یرحا رو بغل کردم کی بهتر از یرحا برای فاطمه؟ از فکر خودم لبخند زدم در هال باز شد و آرا با حالی داغون وارد شد از دیدن قیافش ترسیدم ولی خودم رو آروم کردم و خندیدم: «باز چه مرگته ایکبیری؟» برگشت سمتم و با چشمای پر اشک نگاهم کرد و یدفعه بغضش ترکید و رفت توی اتاق و در رو بست با تعجب به در نگاه کردم چش شد؟ همون لحظه دریا و کیسان وارد شدن کیسان آرامش بغلش بود سلامی کرد و رفت سمت اتاق دریا اومد طرف من و روی راحتی خم شد: «چرا هنگ کردی؟» «نمی‌دونم آرا چش بود یدفعه زد زیر گریه و رفت توی اتاقشون» «وا! والا» «زهر مار» «اع بی ادب آدم با دوست عزیزش دوست با کلاشش با پرستیژ اصلا عشقش اینجوری حرف میزنه؟» صدای کیوان اومد: «باز داری عشق من رو واسه کی خیرات می‌کنی؟» «از اون عشقا نه عشقم از این عشقای خواهرکی» دریا زد توی سرم: «کم چرت بگو چایت رو که خوردی لباس رو عوض کن بریم ببینیم قضیه از چه قراره» با خنده داد زدم و شروع کردم به مسخره بازی طبق معمول قدیما: «قضیه از این قراره این دل من دوباره میخواد که عاشق بشه داره سر به سرم میزنه» «ای حناق بگیری که یه دفعه نشده تو زندگیت جدی باشی» و بعد رو کرد به کیوان: «خدا بهت صبر بده» زدم زیر خنده و دریا رفت کیوان کنارم نشست: «خوبی

خانمم؟» لبخندی زدم: «خوبم ولی یرحا رو که دیدم بهتر شدم» لب و لوچش رو آویزون کرد: «پس من چی؟» «تو ماچی» خندیدم و گونش رو بوسیدم بلند زد زیر خنده: «خیلی خوب بود» «ذوق مرگ نشی بیوم کنی» «بابا ملت شوهرشون اسم مرگ میارن هزارتا خدا نکنه میگن زن ما رو باش» «خیلی هم دلت بخواد» «دلم خواسته که اینجا نشستی» «واو چه رمانتیک کیوان تو خیلی رمانتیک» «بده؟» «معلومه که نه خیلیم عالیه من عاشق همین اخلاق منحصر به فردتم» «چاییت رو بخور با روح و روان من بازی نکن» ریز خندیدم چاییم رو خوردم و بلند شدم: «لباس عوض می‌کنم می‌رم اتاق آرا یرحا رو میزارم توی تختش حواست بهش باشه» «این بچه باید به من بگه ماما همش من پیششم» اخم کردم «تو چرا نمی‌ری گاراژ» «وای خدا آروم باش امروز کیسان تعطیلی اعلام کردچون هممون کار داشتیم» «آهان خیلی خب نبینم دیگه بیکار بیوفتی توی خونه ها چشم» «چه پسری ماشالله» زد زیر خنده امروز روز خوبی بود اگه دلیل حال آرا گند نزنه تو حالمون...

(دریا:)

لباسم رو عوض کردم کیسان روی تخت دراز کشیده بود و آرامش هم کنارش دراز کشیده بود روی صندلی میز توالت نشستم و بهشون نگاه کردم و لبخند زدم صدای کیسان بلند شد: «اینجوری خیره نشو بهم» تعجب کردم: «بیداری؟» «آره» و ساعدش رو از روی صورتش برداشت لبخندی زدم که بلند شد و نشست: «دریا» «جانم؟» «دکتر گفت آرامش مشکلی نداره مگه نه؟» «آره فقط همیشه یکی باید پیشش باشه چون نمی‌تونه همه کاراش رو خودش انجام بده و ممکنه آسیب

ببینه» «نمیشه اینم یه کاریش کنیم؟» «تا توی کار درمانی چقدر تاثیر داره» «آهان» بعد بلند شد و رفت سمت کمد لباسی: «من میرم یه دوش بگیرم» «باشه» لباساش و حوله رو برداشت و رفت توی حموم منم بلند شدم و نگاهی به فاطمه انداختم برش داشتم و گذاشتم توی تخت مخصوصش و نرده ها رو کشیدم از در رفتم بیرون و در اتاق نیلو رو زدم اتاق نیلو یکم اونطرف تر از اتاق ما بود و اتاق آرا کنار اتاق نیلو نیلو در رو باز کرد و سرک کشید: «بله؟» «کوفت بیا بریم اتاق آرا» «من از همین لحظه آغاز عملیات رو اعلام میکنم» و اومد بیرون و اطراف رو نگاه کرد مثل کاراگاه ها و آروم آروم چسبید به دیوار دوتا انگشتش رو بالا آورد مثل تفنگ و با اون یکی دستش گرفتش و رفت سمت اتاق آرا پوفی کشیدم این هیچوقت بزرگ نمی شد زدم تو سرش: «گمشو دیگه مسخره بازی در نیار» خندید و در اتاق آرا رو زد جوابی نشنیدیم میدونستیم کیان آرسام رو برده بود پارک و هنوز نیومده بنابراین در رو باز کردیم و رفتیم تو پتو رو کشیده بود روی سرش و خودش رو زده بود به خواب ولی از نفس کشیدنش و فین فینش معلوم بود بیداره در رو بستم و رفتیم کنارش من لبه تخت نشستم و نیلو روی زمین تکونش دادم: «آرا! میدونم بیداری. چی شده آبجی؟ چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟ کیان چیزی گفته؟» عکس العملی نداشت دوباره صداش زدم: «آرا؟» نیلو دید این روش جواب نمیده باز زد به در خل و چل بازی: «آرا میخوای یه جک واست بگم روح و روانت شاد شه؟»

باشه میگم یه روز سه تا دزد می رن دزدی توی انباری یدفعه صاحب خونه پیداش میشه سه تا گونی اونجا بود هرکدوم از اونا میرن توی یه گونی مخفی میشن صاحب خونه میاد میزنه به اولی صدای خش خش در میاره یعنی نون خشکه میزنه به دومی صدای تق تق در میاره یعنی گردوئه میزنه به سومی صدا نمیده باز میزنه باز صدا نمیده دفعه سوم میزنه دزده از گونی میاد بیرون میگه: (اسکل آمده آرد مگه آرد صدا داره؟) و خودش ریسه رفت از خنده منم خنده نخودی کردم آرا سرکی از زیر پتو کشید انگار جواب داده بود پتو رو کامل کنار زد و نشست و تکیه داد به تاج تخت صورتش از شدت گریه ورم کرده بود خم شدم جلو: «چی شده عزیزم؟» «نمی تونم بگم» نیلو خندید: «اوهوک چه غلطا نمی تونم بگم مگه دست خودته؟ مگه ما از این اداها داشتیم؟» «یه اتفاق خیلی بد افتاده که نمی تونم بگم» پوفی کشیدم: «یعنی چی نمی تونم بگم؟ آرا بگو دیگه» «بچه ما باید کمک کنیم پسرا دایی رو ببخشن اون حق پدری گردن سه تامون داره» «چی شد یهو یاد این موضوع افتادی؟» نیلو زد به پاش: «اسکل این گریه داره؟ خب معلومه که کمک می کنیم فقط باید به پسرا زمان بدیم» «وقتی نیست باید هرچه زودتر اونا رو آشتی بدیم» دلم لرزید ترسیدم چی شده که

می‌گه وقت نیست؟ خودم رو کشیدم جلو: «چی شده آرا؟ چرا وقت نیست؟» «نمی‌تونم نگم اگه نگم قلبم می‌ترکه» و بلند زد زیر گریه نیلو بلند شد و تخت رو دور زد و اون طرف تخت نشست: «زهر مار داری سکتمون می‌دی بگو دیگه» «اگه بگم قطعا سخته میکنید» دیگه داشت عصبانیم می‌کرد: «بگو دیگه آرا آه» «امروز رفتم پیش دایی فرید واسه پرونده ارثیه بعد دایی شروع کرد شکایت کردن از اینکه بهش سر نمی‌زنیم و بعد هم گفت که کمکش کنم دل پسرا به رحم بیاد و گفت وقت داره می‌گذره پرسیدم که چی شده؟ دایی گفت...گفت...گفت... نیلو حرصی توپید: «ای درد و گفت بگو دیگه جون به سرمون کردی» من زبونم بند اومده بود هیچی نمی‌گفتم ترسیده بودم از چیزی که آرا می‌خواست بگه ترسیده بودم آرا بلند زد زیر گریه: «دایی...سرطان داره» و بلند تر از قبل زد زیر گریه حسم درست بود اشکام ریخت بدون هیچ حرکتی یه چیزی بیشتر از دایی بود بابام بود بابای سه تامون و حالا چی میشنیدم؟ جیغ نیلو رو شنیدم: «چی؟» و یدفعه افتادم حس کردم قلبم وایساد خودم رو در لحظه آخر روی زمین حس کردم و دریا گفتن آرا و نیلو آخرین صدا بود...

نیلوفر:

دریا یدفعه از روی تخت پرت شد روی زمین از افتادنش بهت زده شدیم و باهم صداش زدیم: «دریا!» بلند شدیم و کنارش نشستیم آرا سر دریا رو روی پاش گذاشت و یواش زد توی صورتش و صداش زد از سر و صدای ما کیوان سراسیمه وارد اتاق شد: «چی شده؟» به دریا اشاره کردم و اشکام رو پاک کردم

چرا اینجوری شد؟ آرا نباید انقدر یهوایی می‌گفت وای خدا مرگم بده دایی هنوز بینمونه و ما عذاش رو گرفتیم با کمک هم گذاشتیمش روی تخت آرا شروع کرد آب زدن توی صورتش منم رفتم براش آب قند درست کردم گلاب رو هم برداشتم یکم ریختم توی آب قند و با خودم بردمش وارد اتاق شدم که

کیسان رو دیدم حوله به تن بالا سر دریا وایساده بود مامان مونس همون لحظه از در ورودی اومد تو: «چی شده دخترم؟» «والا چی بگم مامان؟ دریا یهو غش کرد» «خاک به سرم یعنی چی غش کرد» چادرش افتاد دور کمرش و دوید سمت اتاق آرا چون صداها از اونجا می‌اومد فهمید که اونجاست منم رفتم آب قند رو گذاشتم روی میز عسلس و یکم گلاب زدم روی رگ دستم و گرفتم جلوی بینیش کیسان داشت عصبی می‌شد حالم بد بود بابام سرطان داشت دایی بابای ما سه تا بود مردی که واسه بچه های خودش پدری نکرد ولی برای ما پدری کرد ما سه تا دختر بی پناه و بی تکیه گاه حالا هم که دریا غش کرده حق داره من و آرا هم به زور سر پا بودیم کم کسی نبود بابامون بود دریا چشمه‌هاش رو باز کرد و لب زد: «داییم» آرا سریع کیسان رو کنار کشید و لبه تخت نشست: «آروم باش دریا اتفاقی نمیوفته

لطفا به خودت مسلط باش» این حرفا رو یواش زد دایی نمی‌خواست کرده بود کسی بدونه دریا زد زیر گریه و یدفعه شروع کرد جیغ زدن چقدر که این بشر حرف گوش کنه هر چی من و آرا سعی کردیم آروم نشد کیسان اومد آرا رو بلند کرد و کنار دریا نشست دستش رو دور شونه هاش حلقه کرد: «هیس آروم باش چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ تو که خوب بودی» دریا سرش رو گذاشت روی سینه کیسان و بدتر از قبل گریه کرد آرا حرصی شد: «هنوز چیزی نشده تو عذاش رو گرفتی عوض روحیه دادنته می‌دونی چند نفر خوب میشن فقط با روحیه و شادی نه ما سه تا نامردی که ماه میاد سال میره بهش سر نمی‌زنیم دریا این مشکل فقط یه راه داره اونم اینکه که روحیه بدیم بهش شادش کنیم پس لطفا جمع کن خودت رو تا جمعت نکردم» همه با تعجب به آرا خیره بودیم لب زدیم: «خاک تو سرت نخود تو دهن خیس نمی‌خوره» سریع جلوی دهنش رو گرفت بله تازه فهمیده بود چه غلطی کرده زدیم تو پیشونیم آب قند رو برداشتم و بردم سمت دهن دریا: «حرص نخور آب قند بخور» دریا نگاهم کرد نمی‌تونستم خیلی جدی باشم داشتم سعی میکردم خب مامان مونس مشکوک نگاهی به ما سه تا کرد: «کی مریضه؟» آرا سریع گفت: «هیشکی مامان» پوفی کشیدم این دختره خدای سوتی بود من برگشتم سمت مامان مونس: «چیزی نیست مامان مادر دریا یکم حالش بد بود دریا هم تا فهمید حالش بد شد ولی فرشته خانم دیگه نمی‌خواست کسی بفهمه و ناراحت بشه» «آهان خدا بد نده چی شده که فقط با روحیه دادن و این چیزا خوب میشه دور از جوشون یاد مریضای سرطانی میوفتم» «نه بابا مامان سرطان کجا بود این آرا کلا عادتشه همه چیز رو بزرگ کنه یکم مریضی عصابه میدونید؟ مشکل روحیه آخه نکه توی اون خونه بزرگ تنه‌است غصه می‌خوره به هر حال زن بی چاره انقدر زحمت کشید دریا رو بزرگ کرد این هم وقت نمی‌کنه بره

پیشش اونم هی خود خوری میکنه دیگه روی عصابش تاثیر گذاشته برای همین آرا میگه باید بهش روحیه بدیم» مامان مونس سری تکون داد به ظاهر یعنی فهمیدم ولی در اصل داشت میگفت(خر خودتی کره خر هم بچگی هاته) البته بلانسبت مامان مونس لبخندی دندون نما و زورکی زدم که مامان باز سری تکون دادا و با گفتن(انشالله زودتر خوب می‌شن) رفت بیرون نفسی گرفتم کیوان طبق عادت دستی به گردنش کشید و روی صندلی میز توالت نشست: «اگه اون لبخند مزخرف آخرش رو نمی‌زدی شاید باور می‌کرد حالا موضوع اصلی چیه؟» پوف مامان مونس رو پیچوندم حالا اینا رو چیکار کنم برگشتم سمت کیسلن: «پاشو برو لباسات رو بپوش یه سر هم به اون بچه طفل معصوم بزن شاید بیدار شده باشه» بعد دوباره برگشتم سمت کیوان: «یرحا کو کیوان؟ همینجوری بچه رو می‌زاری و میای» «نترس خوابیده تو موضوع رو بگو» «موضوعی نیست برو به بچه سر بزن» کیسان دم در وایستاد: «می‌رم ولی زود میام نبینم جایی رفته باشید توضیح می‌خوام» سری تکون داد و رفت کیوان هم در جالی که انگشت اشارشو به حالت تهدید تکون میداد رفت بیرون تا اونا رفتن دمپایی رو فرشیم رو از پا در آوردم و پرت کردم سمت آرا: «مثلا دایی سپرده به کسی نگی؟ اسکل می‌خوای برو تو کوچه داد بزن هوم؟» دوباره پوفی کشیدم برگشتم سمت دریا: «تو عقلت رو از دست دادی؟ دایی سالم و سر حاله هنوز تو عذاش رو گرفتی؟ وای وای وای که از دست شما من که دیگه نمی‌دونم چجوری جواب پسرا رو می‌دید» در باز شد و کیان اومد داخل وای همین یکی کم بود زدم توی پیشونیم و نشستم روی زمین که کیان نگاه مشکوکی به هممون کرد: «اتفاقی افتاده؟» صدای کیوان از پشت سرش که زد روی شونش اومد: «آره داداش چه اتفاقی! بیا بشین ببینیم چه خبره!» دلم می‌خواست در اون لحظه خفش کنم پسر انقدر سیریش؟ کیسان هم اومد و حالا سه تاشون چشم به ما دوخته بودن...

کیسان:

ما سه تا منتظر بودیم تا دخترا حرف بزنی ولی انگارروزه سکوت گرفته بودن کیان حرصی گفت: «یکی بگه چی شده؟» آرا دستی به گردنش کشید نیلو چشم غره ای به آرا و دریا رفت دریا هم که کلا سرش رو انداخته بود پایین و گریه میکرد کسی چیزی نمیگفت چشم غره ای به دریا رفتم: «بسه دریا انقدر گریه نکن داری میری روی مخم ها» اشکاش رو پاک کرد ولی سرش پایین بود کیوان حرصی شد: «آه بگید دیگه» آرا من من کرد و دوباره هیچی نیلو این پا و اون پا کرد یدفعه دریا با صدای بلند بغضش ترکید و دستاش رو گذاشت روی صورتش دیگه واقعا عصبانی شده بودم داد زدم: «میگید چی شده یا پیام خودم حرف بکش ازتون؟» همه یدفعه با دادم از جا پریدن نیلو یکم به دخترا نگاه کرد و این پا و اون پا کرد: «خب...خب...یه اتفاق بد افتاده» کیوان با چشمهای گرد شده گفت: «این رو که می‌دونیم بگو چه اتفاقی؟» آرا هم زد زیر گریه نیلو بغض کرد: «دایی فرید...دایی ما...دایی عزیزم...» و یدفعه بغضش ترکید معلوم نبود چشون شده بود اینا کیان کم کم داشت حرصی میشد که با حرف دریا که با گریه بود هممون خشک شدیم: «داییم سرطان داره» و دوباره دستاش رو گذاشت روی صورتش و صدای گریش بلند شد هر سه تامون مبهوت بودیم و دخترا گریه می‌کردن کیان خندید: «فیلمتونه؟ واسه این که ما اون رو ببخشیم می‌گید سرطان داره که ما دلمون بسوزه» آرا عصبی شد: «دایی من کسی که به گردن ما حق پدری داره نیازی به ترحم شما نداره اون فقط می‌خواه قبل از اینکه...قبل از اینکه...اون مریضی جونش رو بگیره از زبون شما و مامان مونس بشنوه که حلالش کردین همین این یه آرزو شده براش» دوباره صدای گریه سه تاشون بلند شد من هنوز مات بودم آخه چطور می‌شد؟ مگه ممکن بود؟ اون که سالم بود دریا باز داشت بی حال می‌شد از گریه سریع بلند شدم و رفتم کنارش لبه تخت نشستم زدم به صورتش: «دریا دریا آرام باش عزیزم چیزی نیست درست می‌شه دریا» یه لیوان آب از روی عسلی برداشتم گرفتم جلوی دهنش و به زور ریختم توی دهنش یکم چشماش بازتر شد: «خوبی؟» سرش رو به معنی آره تکیه داد پسرا بدون هیچ حرف دیگه ای رفتن بیرون داشتن میرفتن که فکر کن منم بلند شدم رو به نیلو و آرا اشاره ای به دریا زدم یعنی مواظبش باشید.

کنار کیوان و کیان تو اتاق ما نشسته بودیم کیوان بهت زده گفت: «واقعا دیگه نمی‌دونم چی بگم کیسان داداش تو چیکار می‌کنی؟» کیان عصبی شد: «یعنی چی که چیکار می‌کنی؟ کاری قرار نیست بکنیم مریضه که مریضه به ما چه ربطی داره؟ می‌خواست خوبی کنه تا خوبی ببینه» دستی به گردنم

کشیدم: «بزارید فکر کنم» کیان حرصی وایساد جلوم: «چه فکری؟ هان؟ به ما چه که مریضه؟ دو تا بچه داره دیگه به ما ربطی نداره» بازوهاش رو گرفتم و تکون دادم: «آروم باش کیان الان باید آروم باشیم و منطقی تصمیم بگیریم» «منطق می‌گه چون سرطان داره باید همه اون بدبختی‌هایی که تو کشیدی تا ما به اینجا برسیم همه بی پدری‌هایی که در حقمون شده رو ببخشیم؟» «نه منطق می‌گه بشینیم فکر کنیم و الکی عصبانی نشیم اگه حقى گردنتون دارم اگه بهم اعتماد دارید پس بزارید فکر کنم و تصمیم بگیرم» کیوان نگاهی به ما کرد: «همیشه تصمیم درست رو گرفتی داداش» و بعد لبخندی زد و رفت بیرون کیوان منطقی و فهمیده بود اما کیان زود جوش و خام حرصی خودش رو از دستام کشید بیرون و رفت بیرون و در رو محکم به هم کوبید...

دستم رو کشیدم به گردنم شروع کردم به قدم زدن توی اتاق راه می‌رفتم و فکر می‌کردم چی شد یهو؟ این سرطان از کجا اومد؟ اوف خدا حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم که همه راضی باشن؟ همه خوشحال باشن؟ مگه می‌شه همه خوشحال باشن؟ اینجا زمینه امکان نداره که همه خوشحال باشن. من ببخشم کیان چی؟ کیوان چی؟ من ببخشم مادرم چی؟ گریه هاش چی؟ غصه هاش چی؟ اشکاش چی؟ شب تا صبح بیدار بودناش چی؟ من ببخشم بی پدری دو تا داداشام چی؟ ببخشم چی؟ دریا رو چیکار کنم؟ نمی‌گه (داییم رو نبخشیدی)؟ داییم تو حسرت یه (بخشیدم) از دهن تو موند؟ نمی‌گه (داییم اومد گفت حلالم کن و حلالش نکردی)؟ بهم نمی‌گه سنگ دل؟ من سنگ دل نبودم زخم خورده بودم ولی سنگ دل نبودم عصبی بودم ولی سنگ دل نبودم پی انتقام بودم ولی سنگ دل نبودم.

من سنگ دل نبودم، من کیسان بودم. من فقط زخم خورده بودم، فقط پدر برای همه پدر بودم. فقط مرد زندگی خیلیا بودم. چیکار کنم؟ ببخشم؟ ببخشم؟ اگه ببخشم کیان صد در صد ناراضیه اگه ببخشم دریا ازم نا امید می‌شه.

در اتاق به صدا در اومد مامان در رو نیمه باز کرد: «کیسان؟» «جانم مامان؟» کاملاً وارد اتاق شد: «پسر خوبى؟» «بله مامان جان چطور؟» «کیان همه چی رو بهم گفت» پوفی کشیدم و نشستم لبه تخت مامان کنارم نشست: «من خیلی وقته بخشیدم به خودش هم گفتم. ازتون می‌خوام شما هم ببخشید، پدری نکرد در حقون ولی باز هم پدرتونه زحمتش گردن تو بود ولی به حرمت همون اسمش که توی شناسنامه ببخش به حرمت اسمی که تو صفحه دوم شناسنامه و توی اتاق کناری داره برای داییش زار می‌زنه ببخش کیسان بخاطر زنت ببخش دلش رو نشکن» «دل

کیان چی؟ دل کیوان چی؟» «کیوان بخشیده خیلی وقته خودت هم می‌دونی کینه و نفرت با روحیه کیوان من هم خونی نداره کیان با من اصل تویی تو سختی کشیدی تو پدری کردی در حق داداشات تو ببخش کیان غلط بکنه رو حرف تو نه بیاره» «من حرفی ندارم مامان مشکلم کیانه نمی‌خوام فکر کنه دایی زنم رو به اون فروختم» «کم زحمت نکشیدی براش کیسانم غلط بکنه چنین فکری حتی به یه لحظه از ذهنش رد بشه کیان زود جوش میاره ولی زود هم خاموش می‌شه چاره کار فقط آراگله اون قلق این پسر تخس من رو بلده هی هی تو پسر ارشد من وعصای دستمی کیسان اگه یه روزی خدایی نکرده بری کمرم خورد می‌شه» «مگر اینکه بمیرم که بخوام از پیش تو برم تو همیشه باید سایت روی سرم باشه» «یه چیز می‌گم باز عصبی نشی» «بگو من غلط بکنم واسه تو عصبی بشم یا صدام رو بیرم بالا» دستش رو کشید روی سرم: «تو و کیان به پدرتون رفتین زود جوش حرصی کینه ای از سمیرا سر یه موضوع هفت سال کینه به دل گرفت و وقتی هم باهاش ازدواج کرد آخرش نساخت و طلاق دادا.

کیسان پدرت مجبور شد که بره بخاطر غیرتش اگه من رو نمی‌داشت و نمی‌رفت می‌شد بی غیرت بی غیرتی تو خونس نبود فرشته چند سال بود بچه دار نمی‌شد شوهرش مرد خوبی بود ولی مادر شوهرش و خواهر شوهرش که همین سمیرا و مادرش بودن همش فشار می‌آوردن که بره زن بگیره طفلک بچش یک سال داشت تصادف کرد دریا حتی یادش نمیاد پدر داشت سهند برادر شوهر فرشته اومد با فرید قرار مدار گذاشت و گفت اگه نیای با خواهرم ازدواج کنی منم می‌زنم به در بی ناموسی و زن داداش و این چیزا حالیم نمی‌شه بی آبرو میکنم هم زنت و هم خواهرت می‌گفت کاری می‌کنم همه بفهمن مشکل از داداشمه این سمیرا اسمش توی فامیل بد در رفته بود و کسی خواستگاریش هم نمی‌رفت فرید برای اینکه سهند دست از سر فرشته و من برداره قبول کرد با خواهر سهند یعنی همین سمیرا ازدواج کنه سهند هم بعد ازدواج اینا رفت لندن همونجا توی یه پارتی سنگکوب کرد و مرد مادر سمیرا هم وقتی دید دوتا پسرش از دستش رفتن و زندگی دخترش هم اینجوریه سخته کرد و اونم مرد خدا بی‌امرز دشون خیلی بدی کردن در حق فرشته بی گناه فرشته هم مجبور شد خودش رو مثل اونا بگیره تا یه وقت فکر نکنن این می‌خواد زندگی سمیرا رو خراب کنه یک سال بعد از ازدواجشون شاهرخ به دنیا اومد فرید گفته بود طلاقم نمی‌ده و نداد هیچ وقت گفت بمیرم هم طلاق نمی‌دم گفت حتی اگه نیام پیشت بهت سر نزنم ولی تو زن منی و باید زنم بمونی می‌دونی؟ دقیقا مثل الان تو بود بعد از به دنیا اومدن شاهرخ بازم می‌ومد شاهرخ رو هم می‌آورد کسی نبود مواظبش باشه مادرش پی‌قر و فرش بود و پدرش پی‌کارش می‌آوردش پیش من و به زنش می‌گفت

پیش فرشتست اونم که اصچلا براش مهم نبود کیوان به دنیا اومد تو و شاهرخ هم بازی های همدیگه بودید تو سه سال داشتی و شاهرخ دو سال که کیوان به دنیا اومد نمی‌دونم چی شد به خودم که اومدم کیوان هنوز یکسال نداشت که کیان رو حامله شدم کلی غصه خوردم و گریه کردم نمی‌خواستمش ولی شده بود به سرم زد سقطش کنم ولی بازم جلوی خودم رو گرفتم خواست خدا بود که من الان سه تا شیر تو خونم باشه خلاصه بعد از به دنیا اومدن کیان کم پدرت رفت و آمدش رو کمتر کرد و من هیچوقت نفهمیدم چرا و یدفعه دیگه نیومد و فقط خبرش بهم رسید که فرشته یه دختر به دنیا آورده و فرید هم بلاخره به آرزوش رسیده و اونم یه دختر داره و بعد از یکسال خبر فوت شوهر فرشته اومد هی تعریف کردنش راحتت ولی اون موقع ها خیلی سخت بود مادر ولی تو ببخشش چون بخاطر غیرتش رفت اونم مثل تو غیرت داشت» نفسی کشیدم: «چشم» «بی بلا مادر» و بلند شد: «برو دریا رو بردار بیار همینجا بچه هم خوابوندم الان میارمش» «باشه» مامان رفت و من رفتم توی فکر آره می‌بخشیدم بخاطر مادرم بخاطر دریا بخاطر غیرتی که طوفانی به پا کرده تو این زندگی ها. غیرت عجب چیزیه یکی ادعاش رو داره و ناموسش رو همه جوهره ول می‌کنه یکی هم حرفی ازش نمی‌زنه ولی پاش بیوفته می‌فهمی غیرت یعنی چی هی خدا همه جوهره شکرت...

(نفس:)

ناباور به برگه توی دستم نگاه کردم مسئول آزمایشگاه با لبخند گفت: «مبارک باشه» با همون چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم سرم رو تکون دادم و ممنون زیر لبی گفتم از در آزمایشگاه اومدم بیرون هوا بهاری بود به هر حال اردیبهشت ماه بود یه لایه ضخیم از ابر آسمون رو پوشونده بود توی دلم غوغا به پا بود اگه شاهرخ می‌فهمید خوشحال می‌شد یا ناراحت؟ شاید عصبی می‌شد یا شاید هم بی تفاوت خدایا یعنی چیکار می‌کنه؟ اصلا با این وضعیت پدرش و مادرش به من هم فکر می‌کنه؟ به بچه؟ خدایا آخه تو این بلبشو بچه رو کجای دلم بزارم؟ آخه الان؟ الان که فهمیده باباش

مریضه؟ الان که مادرش پاش رو کرده توی یه کفش که بره لندن؟ آخه چه وقتشه؟ من چیکار کنم؟ چجوری بگم بهش؟ نمی‌گه تو هم وقت گیر آوردی که حامله شی؟ اصلا مگه تقصیر من بود؟ ای خدا روی نیمکت جلوی آزمایشگاه نشستم دستم رو گذاشتم روی صورتم خدایا چیکار کنم؟ بهش بگم یا نه؟ اول به شادی می‌گم هرچی اون گفت اون الان بهتر شرایط شاهرخ رو درک می‌کنه آره اینجوری بهتره با این فکر بلند شدم و رفتم کنار خیابون یه تاکسی زرد رنگ رو دیدم دستم رو براش بلند کردم و ایستادم سوار شدم و آدرس خونه شادی رو دادم که تقریباً پایین شهر بود وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم رفتم توی کوچه تنگ و بن بست که تهش خونه شادی بود بلاخره کوچه دراز و تنگ تموم شد و رسیدم به در آبی رنگ در زدم چند ثانیه صبر کردم صدای شادی اومد: «کیه؟» داد زدم: «منم شادی نفس باز کن» «اومدم» بعدش هم صدای دویدنش روی سرامیکای حیاط و بعد در باز شد با ذوق نگام کرد: «سلام نفسی نامرد دلم کلی واست تنگ شده بود» «نه اینکه خیلی سراغی ازم می‌گیری» «اوه من وقت ندارم خواهر بیا تو» وارد خونه شدم به باغچه پر از گل رز و محمدی نگاه کردم دلم میخواست شاهرخ از اون پنت هوس مزخرف دل بکنه و یه خونه نقلی بگیره با یه همچین حیاطی پر از گل و درخت با حوض و یه تخت بزرگ که عصرها روش بشینیم و حرف بزنیم تخت دقیقاً زیر درخت پرتقال بود با خوشحالی روی تخت نشستم و به درخت سبز رنگ خیره شدم: «اوف به این می‌گن خونه دلم توی اون آپارتمان مسخره ترکید» شادی خندید: «چایی بیارم یا شربت؟» «هیچکدوم بیا بشین باهات حرف دارم» شادی مشکوک نگاهم کرد: «چی شده؟» «بیا بشین» آروم کنارم نشست و باز هم نگاه مشکوکش رو ازم نگرفت لبام رو خیس کردم و سرم رو انداختم پایین برگه آزمایش رو در آوردم و جلوش گذاشتم: «می‌تونی که بخونی؟» شادی سری به نشونه مثبت تکون داد و با همون نگاه مشکوک برگه رو برداشت و بازش کرد نگاهش رو از من گرفت و به برگه خیره شد و با خوندن هر کلمه انگلیسی که توی اون برگه نوشته شده بود چشمهای شادی گرد تر می‌شد ی دفعه ذوق زده از جا پرید: «حامله ای؟» «زهر مار ترسیدم. آره حاملم» «این عالیه شاهرخ بشنوه خیلی خوشحال می‌شه» «زیاد مطمئن نیستی» «چرا؟ بحثتون شده؟» سریع سرم رو آوردم بالا: «نه نه نه نه فقط با این وضعیت» «کدوم وضعیت؟ وضعیت مناسب الانه احمق جون الان توی این وضعیت یه بچه بهترین هدیه‌ست به شاهرخ واسه آرامشش» «واقعاً» «معلومه من دارم بهت می‌گم بهترین کار اینه که الان بری خونت یه دوش بگیری یه لباس و آرایش شاهرخ کش و بعد یه شام دلبرانه و شمع بعدشم با هم توی بالکن بشینید

و در حالی که قهوه می‌خورید بهش بگی» «از قبل واسه این روز برنامه چیده بودی؟» «دقیقا» و با ذوق خندید: «وای داداشم داره بچه دار می‌شه.

هر چند سه تا برادر زاده نمک دارم البته اینم مثل اونا حسودی نکنی ها» زدم زیر خنده: «خل و چل» یدفعه دستم رو کشید: «پاشو برو دیگه پاشو پاشو پاشو زود باش متاسفم خواهر ولی امروز استثنا باید بیرونتم کنم تا بری به شوهرت برسی» خندیدم و دستام رو بهه حالت تسلیم بالا بردم و همونجوری خداحافظی کردم و زدم از خونه بیرون دستام رو پایین آوردم از کوچه رد شدم تا کسی گرفتم رفتم خونه با کمک سپیده خونه رو تمیز کردم یه خوشمزه هم درست کردم و پریدم توی اتاق لباس بنفش رنگی که شاهرخ عاشقش بود رو پوشیدم تا روی زانوم بود و چین دار گردنی بود و آستینهام و نصف کمرم لخت بود با ذوق اومدم بیرون از اتاق: «سپیده تو می‌تونی بری عزیزم ممنون» سپیده با تعجب از رفتار من خداحافظی کرد و رفت شمع ها رو گذاشتم روی میز میز رو چیدم و باز رفتم توی اتاق یه رژ قرمز زدم و موهای مشکیم رو همینجوری لخت دورم ول کردم و جلوش رو کج ریختم و با یه تل بنفش که روش یه پایپون بزرگ بود جمع کردم صدای در اومد سریع از اتاق رفتم بیرون شاهرخ با تعجب به میز ناهار خوری دونفره میون پذیرایی نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد خب انگار یکم قراره دیر ویندوزش بیاد بالا رفتم نزدیکش و لبخند زدم...

(شاهرخ:)

در رو باز کردم و وارد خونه شدم در رو بستم داشتم می‌رفتم سمت اتاق که حس کردم فضا یجوریه انگار زیادی رمانتیکه و خیلی عجیب بود برام چون نفس از این کارا نمی‌کرد سر چرخوندم که نفس رو

پیدا کنم که چشمم خورد به میز دو نفره توی پذیرایی این اینجا چیکار می‌کنه؟ وسایل پذیرایی کجاست؟ برگشتم سمت اتاق که دیدم نفس جلوی در اتاق وایساده با همون لباسی که از پاریس براش آورده بودم خودش می‌دونست خیلی این لباس رو دوست دارم با خنده اومد کنارم و کیف و کتم رو ازم گرفت: «خوش اومدی آقا برو لباست رو عوض کن یه آب هم به دست و روت بزن تا من غذا رو بیارم» سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق دکمه های پیراهنم رو همونطور که می‌رفتم سمت اتاق باز میکردم چی شده بود رو نمی‌دونم ولی از این رفتار حس خوبی داشتم انگار قرار بود یه اتفاق خوب بیوفته لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم تیشرت آستین بلند و کشی تک رنگم رو روی رکابی سفیدم پوشیدم و شلوار اسپرت مشکی که کنار پاچه هاش خط سفید رنگ بود رو یکم توی پام مرتب کردم. دستی به موهام کشیدم یه نگاه توی آینه به خودم کردم چقد ریشام بلند شده بود بعدا باید اصلاح کنم ولی فعلا نفس واجب تره از اتاق بیرون رفتم نفس با ذوق یکی از صندلی ها رو بیرون کشید خندیدم و نشستم خودش هم رو به روم نشست برام غذا کشید این کاراش تعجب نداشت ولی این فضای رمانتیک و شاعرانه و عاشقانه عجیب بود نفس از این کارا خوشش نمیومد سری تکون دادم و سعی کردم بیخیال موضوع شم ولی همش با خودم می‌گفتم نکنه سالگرد ازدواج رو فراموش کردم نکنه تولدش رو فراموش کردم شاید تولد خودم رو یادم رفته ولی هرچی فکر می‌کردم همه تاریخ ها رو دقیق یادم بود نتونستم صبر کنم: «نفس اتفاقی افتاده؟» لقمش رو قورت داد: «نه چه اتفاقی؟ بین منم میخوام از این کارا بکنم تو نمی‌زاری» «نه بابا من چیکار دارم می‌گم من چیزی رو فراموش نکردم؟» «نه فراموش نکردی نترس» نفس راحتی کشیدم غذای مورد علاقم رو با دل و جون خوردم من عاشق فسنجون های نفس بودم همیشه عالی درست می‌کرد شام تموم شد به نفس کمک کردم و تقریبا میز رو جمع کردیم توی آشپز خونه داشتم ظرفا رو توی سینک می‌داشتم که نفس بازوم رو کشید: «تو برو توی بالکن من قهوه بیارم» «نه تو خسته شدی برو من میارم» خواست مخالفت کنه که بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت در: «برو روی حرف آقات حرف زن» خندید و رفت بیرون قهوه رو آماده کردم و گذاشتم توی سینی رفتم بیرون در بالکن رو باز کردم نفس روی راحتی دونفره نشسته بود و به برج میلاد خیره بود قهوه رو گذاشتم روی میز و کنارش نشستم: «به چی فکر می‌کنی؟» «به اینکه اگه یه روز بچه دار بشیم چی می‌شه؟» «چی می‌خواد بشه؟ یه بچه ناز میاد و زندگیمون رو شیرین تر می‌کنه» «واقعا! یعنی تو از اینکه بچه دار بشیم نمی‌ترسی؟» «نه مگه بچه ترس داره؟!» «نه خب ولی من همش فکر می‌کردم تو دوست نداری» خندیدم: «خل شدی؟ من بچه خودم رو که تو به دنیا بیاری دوست نداشته باشم؟ تو دیوونه

ای نفس» «حتی اگه توی شرایط خوبی نباشی هم مشکلی نیست؟» «بچه که نمی‌گه خب الان شرایطتون جوهره من اعلام حضور کنم دیگه بچه یه نعمته هر وقت که بیاد نعمته نمی‌شه که نا شکر باشیم که چرا خدا بهم بچه داده» «ممنون شاهرخ» «واسه چی؟» «واسه اینکه انقدر خوبی» خندیدم و دستم رو باز کردم و اشاره زدم بیاد تو بغلم خودش رو تو بغلم جا کرد کوچولو دوست داشتنی من: «شاهرخ» «بعله؟» «من می‌خواستم یه چیزی بهت بدم» «چی؟» از بغلم بیرون اومد و یه جعبه از پایین مبل برداشت و گرفت سمت من: «این رو» چشمم گرد شد یه جعبه قرمز رنگ که دورش رو با ربان قرمز بسته بود و یه پایپون بزرگ روش درست کرده بود وای حدس می‌زدم یه چیزی رو فراموش کردم چیو فراموش کردم خدا؟ نفس جعبه رو تگون داد که یعنی بگیرش: «بازش کن» جعبه رو گرفتم و پایپون رو باز کردم جعبه تا حدودی بزرگ بود در جعبه رو که باز کردم دوتا بادکنک قرمز رنگ اومد بیرون بهشون نگاه کردم و خندیدم حتما ولنتاین بود دستی به گردنم کشیدم و داخل جعبه رو نگاه کردم با چندتا گلبرگ رز نوشته بود(بابا شدنت مبارک) بهت زده به جمله ای که نوشته شده بود نگاه میکردم یه کاغذ که دورش یه ربان قرمز بود پایین اون جمله بود برش داشتم یه عالمه گلبرگ زیرش بود ربان رو باز کردم و توی کاغذ رو نگاه کردم جواب آزمایش بود آزمایش بارداری مثبت بود خدای من کلا هنگ کرده بودم نفس انگار این تعجبم رو چیز دیگه ای برداشت کرد: «ناراحت شدی شاهرخ؟ من که نمی‌خواستم تو این شرایط برات دردرس باشم به خدا بگی سقط...» از حرفش تعجب کردم چی داشت ردیف می‌کرد واسه خودش؟ دستم رو گذاشتم روی دهنش و نداشتم ادامه بده: «بار آخرت باشه این کلمه رو به زبون آوردی ها مگه تو قاتلی دختر؟ کی من گفتم نمی‌خوام؟ من فقط تعجب کردم چون اصلا انتظار نداشتم همین من اگه بگم سقط تو باید من رو منصرف کنی نه خودت حرف از این چرت و پرتا بزنی» سرش رو تگون داد جعبه رو گذاشتم روی میز و بغلش کردم: «هدیه خیلی خوبی بود نفس بهترین هدیه ای که توی تمام زندگیم گرفتم ازت ممنونم» خوشحال شد انگار چون محکم بغلم کرد خدا می‌دونه از صبح چه فکرایبی که نکرده شاید به اینکه بی خبر از من بره سقط کنه هم فکر کرده بود وای خدا شکرت که نکرده از این کارا نفس راحتی کشیدم و محکم تر بغلش کردم خوب بود زندگی من عالی داشت پیش می‌رفت البته اگه بابا خوب می‌شد و مامان واسه رفتن به لندن انقدر پا فشاری نمی‌کرد بهتر هم می‌شد خدایا همه جوهره شکرت...

شادی:)

بغض کرده به بابا نگاه کردم مامان طلاق گرفته بود و رفته بود هنوز یه هفته هم نگذشته بود که خبر ازدواجش رو شنیدم بابا رو راحتی نشسته بود و خس خس می‌کرد لعنت به این سرطان آخه این چی بود وسط زندگی‌مون امروز قرار بود کیسان و کیان و کیوان بیان واسه اینکه با بابا آشتی کنن مونس خانم هم که این روزا شده بود مونس تنهایی های بابا البته با اجازه کیسان، کیسان قلب مهربونی داشت ولی نشون نمی‌داد بابا نفسش بالا نمیومد به زور نفس می‌کشید دکتر گفته بود که دیگه امیدی بهش نیست اشکام ریختن زنگ خونه به صدا در اومد نفس در رو باز کرد مونس خانم از توی آشپز خونه اومد بیرون بابا خیلی بد نفس می‌کشید زدم زیر گریه مونس خانم جلوی پای بابا نشست: «فرید خوبی؟ حالت خوبه؟ می‌خوای بری توی اتاق استراحت کنی؟» بابا سرش رو به معنی نه تکون داد و لب زد: «خوبم» شاهرخ از پله ها پایین اومد و با دلسوزی به بابا نگاه کرد و سری تکون داد همه دور هم جمع شدیم نفس خواست بره چایی بیاره که من گفتم که میرم نفس هم سری تکون داد و نشست تنها دخترش بودم دختر لوشش و حالا داشت جلوی چشمم پر پر می‌زد اشکام رو پاک کردم و سینی چایی رو برداشتم از آشپز خونه رفتم بیرون به همه تعارف کردم و رسیدم به بابا گرفتم جلوش با دستای لرزون خواست چایی برداره که مونس خانم بلند شد و چایی رو برداشت: «من می‌زارم برات» چایی رو گذاشت روی میز جلوش و کنارش نشست و به من لبخند زد به زور لبام رو کش دادم و سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم کیسان خم شد و آرنج هاشو تا زد و گذاشت روی زانوهایش: «نمی‌دونم الان دقیقا اسم این مراسم چیه مهمونی؟ آشتی کنون؟ دورهمی؟ یا ما اومدیم ملاقات مریض هرچی که هست فقط اومدیم بگیم ما کینه ای به دل نگرفتیم از شما درسته دریا رو اذیت کردم و با شما بد رفتاری کردم ولی واقعا فقط یه دلخوری ساده بود به هر حال شما پدر ما هستین و هرچی هم که نباشه حق به گردن ما دارید ما شما رو بخشیدیم از ما خیالتون راحت باشه» بابا دستش روی قفسه سینهش بود خس خس کنان و بریده بریده گفت: «وصیت نامه

توی گاوصندوق اتاقم» یدفعه نفسش رفت افتاد روی زمین و شروع کرد به دست و پا زدن نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم بهش و سرش رو گرفتم روی پام خدای من نفس نمی کشید بابام دیگه نفس نمی کشید جیغ کشیدم زجه زدم توی سرم زدم به همین سادگی یتیم شدم: «گفت درمان نمی خواد گفت بخواد خوب بشه خودش خوب می شه گفت نمی ره پیش دکتر که سوراخ سوراخ بشه گفت فقط بچه هام ببخشن منو رفع زحمت می کنه چه زحمتی؟ چه زحمتی بابا؟ یتیم شدم خدا» خودم رو می زدم و گریه میکردم صدای گریه دریا رو می شنیدم بابا هرچقدر بابای من بود دو برابرش برای دریا پدری کرده بود دریایی که از بچگی یتیم بود برگشتم سمتش: «دریا بابامون رفت» جیغش بلند شد و زد توی سر خودش کیسان دستاشو گرفت و سعی کرد آرومش کنه چقدر سریع همه چی پیش می رفت دیگه بابا نداشتم دریا خودش رو بهم رسوند و بغلم کرد دستم رو انداختم به کمرش آراگل کنارمون نشست بابا یه دختر از خون خودش داشت ولی در اصل پنج تا دختر داشت نیلوفر سرش رو گذاشت رو سینه بابا سینه ای که دیگه قلبش نمی تپید وقتی صدای قلبش رو نشنید صدای گریش بلند شد: «دایی بلند شو باز داری مرده بازی می کنی می دونی که دخترات می ترسن مگه به ما نمی گفتی نمی ری مگه نگفتی همیشه پشتمونی مگه نگفتی کسی حق نداره ما رو اذیت کنه چرا پس رفتی؟ کیسان دریا رو باز اذیت کنه چی؟ کیان آرا رو کتک بزنه کی دورا دور به کیان تشر بزنه؟ من و کیوان دعوامون بشه کی آرومم کنه که برم آشتی کنم؟ شادی و علی قهر کنن کی بینشون رو بگیره؟ کی دیگه واسه ما پدری کنه؟ کی؟ بابایی کی؟» با حرفاش صدای گریه ما هم بلند شد بلاخره نفس آروم اشک می ریخت و دست بابا رو گرفته بود بابام رفته بود و دختراش رو دست پسرش سپرده بود پسراییی که مثل خودش بودن مردای با غیرت و دل پاک مردای به ظاهر خشن و در باطن مهربون مردایی که فرید بودن تو زندگی مونس ولی مثل فرید نرفتن و موندن پای مونس هاشون زنایی که مونس بودن و همه سختی ها رو به جون خریدن ولی عشقشون رو یادشون نرفت به مونس خانم نگاه کردم روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود و با گوشه روسری گل گلش اشکاش رو پاک می کرد زندگی سخت بود و مرگ حق حالا ما دخترای فرید سلیمی بودیم و مردای زندگیمون بدون دلیل به وجود اومدن این زندگیا اشکام رو پاک کردم و بوسه ای به پیشونی بابا زدم راحت بخواب بابایی بچهات همشون هستن پیش تو مرد زندگی من...

کیسان:)

صدای جیغ آرامش بلند شد دریا اصلا به بچه نمی‌رسید همش نشسته بود و گریه می‌کرد عصابم دیگه داشت بهم می‌ریخت این یه ماه همش گریه کرد هرچی هم که مامان می‌گه شیر غم به اون طفل معصوم نده کو گوش شنوا رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم مامان فاطمه رو بغل کرده بود و داشت دریا رو راضی می‌کرد تا بهش شیر بده حرصی رفتم طرف مامان و آرامش رو بغل کردم: «دریا یا این اداها رو تموم می‌کنی یا من می‌دونم و تو شورش رو در آوردی یعنی چی که همش گریه می‌کنی؟ زندگی رو زهر مار ما کردی مگه ما عصاب راحت نمی‌خوایم؟ خدا بیامرزه داییت رو مرگ حقه اومدیم و فردا من افتادم مردم تو قراره همینجوری کنی؟ تکلیف این طفل معصوم چی می‌شه؟ اصلا این بچه چه گناهی داره؟ هی تند و تند شیر غم می‌دی بهش انگار ما داییت رو کشتیم نکنه تا آخر عمر می‌خوای همینجور اشک بریزی؟ ببین دریا صبر منم حدی داره گفتم داغ دیدی اشکال نداره خوب می‌شه ولی یه ماه گذشته هنوز ول کن نیستی بابا من به درک یکم فکر این بچه باش دلت به حال این بچه بسوزه دارم بهت می‌گم یا بیخیال این مسخره بازیا می‌شی یا منم می‌زنم به سیم آخر و یه بلایی سرت می‌دم حالا خود دانی» و با آرامش از اتاق اومدم بیرون باید یکم می‌ترسوندمش وگرنه همینجوری ادامه می‌داد فاطمه همینجوری جیغ می‌زد روی راحتی نشستم و سعی کردم ساکتش کنم اما ساکت نمی‌شد دریا بالای سرم وایساد: «بده شیرش بدم» صداش گرفته بود ندیدش گرفتم دلم نمی‌ومد ولی لازم بود: «کیسان لج نکن بده شیرش بدم» بازم جواب ندادم: «باشه کیسان ببخشید بده بچه رو خفه شد» نیم نگاهی بهش انداختم که دستش رو دراز کرد سمت آرامش کشیدمش کنار که دستاش خشک شد: «شیر خشک بهش میدم» و بلند شدم دستم رو کشید: «کیسان لج نکن دیگه بده بچمو ببخشید باشه دیگه گریه نمی‌کنم کیسان نکن تو رو خدا گناه داره بچم» «تا الان گناه نداشت باید التماس می‌کردیم تا شیرش بدی الان گناه داره» «ببخشید کیسان بده بچه رو هرچی تو بگی» رو برگردوندم ازش تا برم آشپزخونه که دستم رو کشید و نالید: «کیسان نکن تو رو خدا بده بچم رو» نگاهش کردم: «باز قرار باشه خون به دلم کنی این دفعه می‌گیرمش و پرت می‌کنم بیرون» بهت زده نگاهم کرد من این کارو نمی‌کردم ولی دریا

مطمعن بود که پاش بیوفته می‌کنم این کارو یکم نگاهم کرد و بعد مظلومانه سر تکون داد و دستش رو دراز کرد آرامش رو گذاشتم توی بغلش اون جونور هم تا بوی تن مادرش رو فهمید ساکت شد دریا لبخند زد خدا به دادم برسه با این دخترم این بچه ی*هم به من محبت نداره دستی توی موهام کشیدم و به دریا که با آرامش بازی می‌کرد و می‌رفت سمت اتاق نگاه کردم مامان کنارم وایساد: «برای اولین بار کار درستی کردی هرچند زیادی خشن بود ولی خوب بود» خندیدم و دستم رو کشیدم به گردنم مامان روی صندلیش نشست رو به روش به کابینت تکیه دادم: «باید مثل نیلوفر و آرا بفرستمش کلاسی چیزی تا سرگرم شه» «فکر خوبیه» «قبول نمی‌کنه می‌گه ترجیح می‌ده مواظب آرامش باشه چیکارش کنم؟» «مگه من مردم آرسام و یرحا رو نگه می‌دارم آرامش رو نمی‌تونم نگه دارم اصلا خودم باهاش حرف می‌زنم» «اگه به حرف شما گوش کنه خوبه من که دیگه از دست دریا مخم کار نمی‌کنه» «چیکارت داره بچم؟» «اشتباه گفتمی ها بچت منم» «ای خدا عروسام از بچه هام عزیزترن و نوه هام از اونا هم عزیزتر خدا رو شکر عروس بد اخلاق ندارم» خندیدم «آره خدا رو شکر بزرگی که انقدر آرومه بودن و نبودنش حس نمی‌شه دومی هم که انقدر شیطنت می‌کنه و می‌خندوندت که همیشه جوون می‌مونی سومی هم که نمی‌زاره دست به سیاه و سفید بزنی سه تا جواهر آوردیم واست» «فدای سه تاشون بشم دخترای گل منن خدا بهم دختر نداد عوضش سه تا دسته گل داد» «حالا انقد از عروسات تعریف نکن حسودیم شد دلم عروس خواست» «خدا یه دوماه نصیبت کنه عین خودت» «نفرینم می‌کنی مادر؟» «اع چته مگه تو؟» «خودتم می‌دونی واسه فرشته خانم دوماه خوبی نبودم» «جبران می‌کنی پسر تو اون موقع عقل نداشتی» «دست شما درد نکنه» مامان خندید آرا یهو پرید توی آشپزخونه: «وای مامان مونس ببخشید غذا نسوخت که؟» من با تعجب نگاهش کردم و مامان مونس خندید: «نترس دخترم خاموشش کردم» نفس راحتی کشید: «از دست این آرسام انگار آرامش اسباب بازیسه هی جیغ می‌زنه و آرامش رو صدا می‌زنه الانم گذاشتمش پیش دریا و اومدم» «عجب خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه» دستی به موهام کشیدم «برم ببینم چی می‌خواد این پسر برادر ما از دخترم» مامان و آرا خندیدن و من از آشپز خونه اومدم بیرون رفتم سمت اتاق خودمون و در رو باز کردم دریا یه تشک واسه آرامش روی زمین پهن کرده بود و آرسام هم بالای سرش نشسته بود و بازی می‌کرد و می‌خندید انگار زبون همدیگه رو می‌فهمیدن که آرامش هم می‌خندید واقعا خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه...

(دریا:)

کیسان چند وقتی بود درگیر بود نمی‌دونستم چیکار می‌کنه هرچی بیشتر کنجکاوی میکردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم شب دیر می‌ومدن صبح زود میرفتن هر سه تاشون کیسان بدتر مثل قبل با فاطمه نبود کمتر میدیدمش توجه نمیکرد به هیچی تمرکزش شده بود اون مکانیکی که تازگیا زیادی با کلاس شده بود و اصلا شبیه مکانیکی نبود و فقط با ماشینای مدل بالا سر و کار داشتن خدا بیامرزه داییم رو به عالمه ارث گذاشته بود که شاهرخ و شادی به زور قسمتیش رو دادن به پسرا چون اصلا قبول نمیکردن ساعت یک نیمه شب بود و کیسان هنوز نیومده بود کیان و کیوان خیلی وقت بود اومدی بودن ما طبقه سوم بودیم از پنجره پایین رو نگاه میکردم خدایا چرا نمیداد بلاخره در حیات باز شد و کیسان ماشین رو وارد حیات کرد همونجا گذاشتش هر شب میزد تو پارکینگ از ماشین پیاده شد و دزدگیرش رو زد و اومد سمت خونه یه ده دقیقه ای چشمم به در بود که وارد شد از جام بلند شدم خستگی از قیافش مبارید جلو رفتم و کت و کیفش رو گرفتم: «خسته نباشی» «ممنون سلامت باشی» «مشکلی تو کارتون پیش اومده کیسان این روزا زیاد درگیر کاری» «اگه خدا بخواد آخراشه» «آخرای چی» «داریم روی یه قطعه از ماشین کار میکنیم تا خودمون بتونیم تولید کنیم با این سرمایه ای که از فرید خان بهمون رسیده مشکلی واسه یه کارگاه نداشتیم ته همون مکانیکی چندتا وسیله گذاشتیم و روش کار میکنیم اگه بگیری دریا اگه بشه این کار یعنی دیگه ترکوندیم» «حالا لازمه اینجوری خودت رو اذیت کنی؟» «آره دریا ارزش داره نمیفهمی چی میگم میگم کارخونه میگم کارخونه من کارخونه ای که صاحبش منم من و داداشام میفهمی؟ دیگه دستم جلوی شاهرخ دراز نیست» «کیسان تو همین الان هم دستت جلوی شاهرخ دراز نیست درسته

پیشرفت خوبه ولی نه با این فکر کی شاهرخ به تو پول داده که اینجوری میگی» «من کاری به این حرفا ندارم دریا خستم بزار بخواهم» «باشه بخواب ولی یکم به فکر اون طفل معصوم که وابسته خودت کردی هم باشی بد نیست کیسان همش بهونت رو میگیره حداقل روزای تعطیل یکم براش وقت بزار من پشتتم تا آخرش ولی به فکر دخترت هم باش لطفا اون هنوز کاملاً خوب نشده» «باشه دریا باشه انقدر غر نزن خوابم میاد اه» «کیسان» پتو رو کشید روی سرش و پشتش رو کرد به من دستی به موهام کشیدم سر این کارخونه طلاقم نده هنر کردم دمپایی های رو فرشیم رو در آوردم و رفتم توی تخت: «شب بخیر» «شب خوش» اوف شب بیشتر زهر مارم شد با این لحن گفتنت...

با بوسه ای که به پیشونیم زده شد بیدار شدم ولی چشمم رو باز نکردم دست کیسان توی موهام فرو رفت بعد چهار سال عطرش دستاش حتی نفس کشیدنش رو هم حفظ شدم و میشناسم صدایش خیلی آروم به گوشم رسید: «کاش می فهمیدی همه این کارا بخاطر توئه بی خوابیام پر کاریام بی توجهیام همشون بخاطر توئه حتی نمیخوام تو زندگی با من یک لحظه احساس کمبود کنی کاش درک کنی دریای دلگیر از من تو دریای منی و من بخاطر تو دارم موج شکن میسازم که موجها یه لحظه هم دلت رو آشوب نکنن کاش منو درک کنی و ببخشی ولی همش بخاطر خودته زندگیم» از این ابراز احساسات کمیاب و نادر کیسان در حال ذوق مرگ شدن بودم اما خودمو کنترل کردم که نفهمه بیدارم صدای بسته شدن در اتاق نشون از رفتنش بود یه چند دقیقه صبر کردم ولی صدای ماشینش مهر تایید زد به رفتنش سریع توی تخت نشستم و نیشم رو باز کردم دوباره خودم رو پرت کردم روی بالشت و چرخیدم و صورتم رو توی بالشت جا دادم و با ذوق شروع کردم جیغ زدن این کیسان شاید سالی یه بار از این ابراز احساسات ها میکرد همیشه توی رفتارنش نشون میداد که دوستم داره آره کیسان منو دوست داشت ولی من واسش جونمم میدادم شاید اونم جونش رو میداد کیسانه دیگه رو که نمیکنه سرم رو برداشتم ولی حالتی رو تغییر ندادم خدایا شکر در اتاق زده شد صاف توی جام نشستم: «بله؟» در باز شد و آرامش سرکی کشید: «مامان» انقدر این دختر آروم بود که دلم میخواست همینجوری تو بغلم نگهش دارم عین یه عروسک: «جانم مامان» وارد اتاق شد و در رو بست اومد جلو و به زور خودش رو کشید روی تخت و کنارم نشست: «یه چیزی بگم دعوام نمیکنی؟» «نه جانم چرا دعوات کنم؟ بگو فدات شم» «مامان... آرسام همش به من میگه... میگه... من در آینده با تو ازدواج میکنم... میفهمی؟ یعنی اون با من بعد من بدم میاد دوست

ندارم الان بهم اینجوری بگه خجالت میکشم به زن عمو آرا بگم میدونی؟ درستم نیست من برم بگم میشه شما با آرسام یا زن عمو صحبت کنید که آرسام دیگه به من اون حرف رو نزنه آخه من اذیت میشم بعد یرحا هم دعواش کرد ولی آرسام به یرحا گفت که حسودیش میشه یعنی یرحا حسودیش میشه میدونید چی میگم؟ میشه صحبت کنید؟» از اینکه آرامش اومده باهام حرف زده هم تعجب کرده بودم و هم ذوق کرده بودم ولی فعلا درخواستش مهم تر بود دستش رو گرفتم: «چشم من هم با آرسام حرف میزنم و هم با زن عموت خوبه؟» «بله ممنون ببخشید که مزاحم شدم» و از تخت پرید پایین و با خداحافظی بیرون رفت منم با ذوق نگاهش میکردم دخترک مظلوم من...

همین جوری داشتم قدم میزدم و به مغازه ها نگاه میکردم

اومده بودم خرید واسه پارچه لباس

حریر کم آورده بودم . در صورتی که فک میکردم تازه زیادم میاد البته تا اون موقعه ای که مشتری نظرش رو تغییر نداده بود

هر پارچه ای هم نبود که اونو جدا سفارش داده بودم .. به کارتی که تو دستم بود یه نگا انداختم آدرس درست بود ولی اینجا که موزن لباس عروس بود ! من میخوام برم پارچه فروشی که پوف هر چه باد اباد

وارد شدم از یه راهرویی گذشتم و به یه سالن بزرگ رسیدم

یه خانومی تا منو دید اومد سمتم «سلام خوش اومدین چه کمکی از دستم برمیاد؟»

«سلام راستش من دنبال حریر رویا شماره هستم به من آدرس اینجارو دادن ولی اینجا ... مکث کردم که گفت «دیدین که موزن لباس عروسه نگران نباشین جای درستی اومدین لطفا همراهم بیاین» یه سر تکون دادم و راه افتادم منو سمت پله ها که به سمت پایین بودن هدایت کرد .. باهم به طبقه پایین رفتیم

اونجا هم مثل بالا پر بود از لباس عروس با این تفاوت که یه قسمت دیوار کشیده شده بود و کاغذ دیواریش با کاغذ دیواری های دیگه متفاوت بود منو به اون سمت هدایت کرد

به اون قسمت که رسیدیم وارد شدم

پر بود از پارچه ها و حریر های مختلف

و دوباره اونجا یه در بود که ازش صدای چرخ خیاطی میومد البته از اون بزرگاش

چه جای بزرگی بود ! دست از دید زدن برداشتم و دنبال پارچه مورد نظرم گشتم و پیداش کردم

حریری سفید و خالص

اصلا این حریر خیلی خاص بود

ازش به متراژی که لازم داشتم

درخواست فوری کردم

همین جوری نمیشد که باید سفارش میکردی و ... کلی کارا ولی من وقتم کم بود و کارا زیاد واس
همین درخواست فوری کردم

تا آماده بشه منم این دو رو برو یه دید بزنم

هنوزم تو کف اینجا بودم

خیلی جای قشنگ و باکلاسی بود و همه جا پر بود از لباس عروس های مختلف و با مدل های
مختلف . راستش تو دلم ارزو کردم منم صاحب یه همچین موزن لباس عروسی بشم

وای فکرش رو بکن موزن لباس عروس دریا

فقط و فقط مال من با مشتریای خودم

بدون هیچ کم و کسری

یه سالن پر از لباس عروس هایی که طراحش من بودم

روی ایتیکت هاش اسم موزن من باشه

موزن دریا

موزن لباس عروس دریا

یا یه اسم بهتر اومممم ... اقیانوس یا اش ...

« خانوم .. خانوم » .. با صدا زدن کسی به خودم اومدم غرق شده بودم تو خیالات خودم بیخبر از دورو برم ..

«حالتون خوبه ؟»

«ام بله ببخشید یه لحظه رفته بودم تو فکر» «مشکلی نیست بفرمایید آماده شد

حالا میتونین ببرینش»

تشکر کردم و به سمت طبقه بالا راه افتادم

بعد از پرداخت پولش و تحویل گرفتن حریر

راه افتادم به سمت خونه ..

ای کاش منم به آرزوم برسم

یه موزن لباس عروس

که فقط برای خودم باشه

چی مییشد ...

بچه ها از اتاقم با سرخوشی رفتن و واسه طراحی مزون من نقشه میکشیدن با خنده به رفتنشون نگاه کردم بعد از رفتنشون از جام بلند شدم و جلوی آینه وایسادم یعنی کیسان چی میگه؟ توی این چند سال با هیچکدوم از تصمیماتم مخالفت نکرده بود ولی بازم میترسیدم که بگه نه هرچی که بود با

کار کردن من بیرون از خونه زیاد موافق نبود کیسان بود دیگه اخلاقای مخصوص داشت انتظار استقبال نداشتم ولی کاش مخالفت نکنه موهام رو جمع کردم مردای این خونه خیلی وقت بود که واسه ناهار خونه نمیومدن پس با خیال راحت لباس راحتی پوشیدم و بیرون رفتم همون لحظه یرحا در حالی که با عصبانیت اسم آرسام رو هوار میکشید از جلوم رد شد و نگاه کردم دیدم آرسام هم در حال فراره معلوم نیست باز چیکار کرده آرامش نفس زنون از آخرین پله بالا اومد و با صدایی که سعی داشت بلند باشه ولی نبود داد زد: «وایسا یرحا ولش کن» خندیدم و دستی به سرش کشیدم و از پله ها پایین رفتم دلیل اینکه چرا کیسان طبقه آخر رو واسه خودمون انتخاب کرده بود نمیفهمیدم طبقه دوم نیلوفر اینا و طبقه پایین مامان مونس و کیان اینا یه انباری هم زیر زمین بود که با اصرار های فراوان یرحا خانم تبدیل شد به اتاق دخترا و آرسام هرچی سعی کرد بره پیششون نداشتن اونا حتی بزرگترا رو هم به اتاق دو نفرشون راه نمیدادن یاد خودم افتادم دلم ضعف رفت واسه مامان فرشته ای که همش غر میزد به جونم رفته بود شمال و یه کلبه نقلی خریده بود کنار دریا میخواست یه مدت تنها باشه مادر تنهای من کیسان گفته بود این خونه اونقدر اتاق داره که مامانت بیاد ولی نیومد گفت نمیام هرچی گفتم هرچی کیسان گفت شاهرخ اصرار کرد مامان مونس گفت حرف مامان فرشته دوتا نمیشد گفت نه یعنی نه رفت پی تنهاییاش از پله آخری پایین اومدم و بر خلاف انتظارم کیان جلوم سبز شد با دیدن وضعیت لباس من سرش رو پایین انداخت: «سلام زن داداش» با بهت بهش نگاه میکردم که کیسان پشت سرش پیدا شد با تته پته سلام کردم و دویدم دوباره از پله ها بالا صدای پای پشت سرم صد در صد مال کیسان بود در اتاق رو باز کردم و پریدم توی اتاق کیسان وارد شد و در رو بست برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم: «شما این وقت روز اینجا چیکار میکنید؟» «ما نیستیم اینجوری میچرخه تو خونه؟» بعد به لباسام اشاره کرد یه تاپ تنگ و شلوارک موهامم دم اسبی بسته بودم: «وای کیسان آبروم رفت چرا الان اومدین؟» «تو حیاطم میری با این لباسا؟» «وای کیسان من چی میگم تو چی میگی» «زهر مار میگم با اینا تو حیاطم میری؟» تعجب کردم داشت عصبی میشد بخاطر یه دست لباس که زیادم جلف نبودن فقط یکم تنگ بودن: «چطور؟» «میری یا نه؟» «آره دیگه لباس راحتی واسه چی؟» وای چشماش سرخ شد وای عصبانیتش رسید به صد این نوع نگاهش رو میشناختم الانه که لباسه رو تیکه تیکه کنه الان منو میکشه یا خدا خودت رحم کن کاش میگفتم نمیرم عجب غلطی کردم: «دریا دریا دریا زندت نمیزارم تو با این وضع میری توی حیاط مگه نمیدونی خانواده سمیعی که همسایمونه یه پسر داره و اتفاقا پسرش پنجره اتاقش به حیاط ما دید داره؟» با تمام توانم داد زدم: «چی؟» محکم کوبیدم توی

پیشونیم و نشستیم لبه تخت آبروم جدی جدی رفت حتی تصور اینکه اون پسره دراز هیز بدترکیب به نقطه از بدن منو دید زده باشه چندشم شد اشک تو چشمام جمع شد و به کیسان نگاه کردم و نالیدم: «کیسان» «ای.... چی بگم بهت دریا؟ به خدا من آخر سخته میکنم از دست تو» «خب من نمیدونستم که» «تو پنجره به اون بزرگی مشرف به حیاط رو نمیبینی بعد یه لحظه با خودت نگفتی شاید یکی عین کرکس اونجا نشسته تورو دید میزنه نگو که سه تا تون اینجوری میچرخیدید که میزنم به سیم آخر» «کیسان» با همین کیسان گفتم همه چی دستش اومد اوف از عقل ما سه تا اوف چجوری نفهمیدیم آخه اشکام رو پاک کردم کیسان حرصی رفت بیرون از توی کمد یه چادر برداشتم و انداختم سرم و دنبالش رفتم پایین هنوز به پله ها نرسیده بود ...

که داد زد: «داداشا دم غیرتمون گرم بیاید ببینید چه خبره؟» کیان و کیوان که لباساشون رو عوض کرده بودن و تو پذیرایی روی راحتی لم داده بودن و تلوزیون نگاه میکردن با تعجب به کیسان نگاه کردن کیسان یقه پیراهنش رو کشید: «بله بشینید با خیال راحت تلوزیون نگاه کنید...» آستین کتش رو کشیدم: «آتیش به پا نکن کیسان» «ساکت شو تو...تلوزیون نگاه میکنید خبر دارید تو این خونه تو نبود ما چه اتفاقی میفته؟» باز دستش رو کشیدم: «چرا انقدر بزرگش میکنی کیسان؟ ما که نمیدونستیم شما باید همون روز اول به ما میگفتین» «بزرگ هست دریا ما چه میدونستیم شما انقدر نفهمید که اون پنجره به اون بزرگی رو نمیبینید دریا به خدا اگه اون یارو یه دفعه هم دیدت زده باشه اول تو رو میکشم بعد اونو» «کیسان من نمیدونستم به خدا به جون خودت نمیدونستم» اشکام باز جاری شد کیان از جاش بلند شد: «چه خبر شده باز؟ انگار خوشی به ما نیومده ها» کیسان برگشت سمتش: «خانما تیشان فیشان میکنن میرن توی حیاط جلو چشم اون پدرام بی همه چیز که به پشه ماده هم رحم نمیکنه» کیوان و کیان چشماشون از تعجب گرد شد سریع از کیسان رد شدم و رو به روشن وایسادم: «ما نمیدونستیم پنجره اتاق اون به حیاط دید داره به خدا راست میگم عصبانی نشید تو رو خدا شر درست نکنید بخاطر بچه ها چیزی نشده که ما لباسای اونجوریم که نمیپوشیدیم همین لباسای معمولی و راحتی تو رو خدا بیخیال موضوع شید» کیسان دستمو کشید: «من بی غیرت نیستم دریا میفهمی؟» «معلومه که بی غیرت نیستی عزیز من تو رو من میشناسم من دارم میگم که ما نمیدونستیم ببخشید دیگه نمیریم بیخیال شو بخاطر آرامش تو که میدونی میترسه خواهش میکنم رفته بالا الان بیاد پایین حالش بد میشه ها» کیسان با حرفای من یکم آرومتر شد کیان دستی به گردنش کشید و چند تا نفس عمیق گرفت ولی یهو عصبی زد بیرون با ترس دویدم پشت پنجره که دیدم داره همینجوری نفس میکشه غیرت

داشتن میدونم اما به نظر من مسئله اونقدرها هم جدی نبود که اینا شورش کرده بودن کیوان خیلی با متانت و آقا رفت سمت پله ها: «خودم با نیلو صحبت میکنم» اگه کیان و کیسان یکم مثل کیوان منطقی بودن الان

این جوری شر به پا نمیشد همش تقصیر من شد اه برگشتم سمت کیان همونجا روی پله ها نشسته بود نفس راحتی کشیدم سعی داشت خودش رو آرام کنه برگشتم سمت کیسان که دستش روی گردنش بود و وایساده بود مامان مونس نگاهی بهش کرد و بعد به من علامت داد که یعنی برم آرومش کنم رفتم سمتش و دستش رو گرفتم: «بریم بالا حرف بزنیم خب؟» سرش رو تگون داد و حرکت کرد...

(کیسان:)

حتی تصور اینکه اون پسر هیز به دریا نگاه هم کرده باشه عصبیم میکرد چه برسه که بدنش رو هم دیده باشه دستی به گردنم کشیدم و لبه تخت نشستم دریا کنارم نشست و دستمو گرفت: «کیسان چرا خودت رو اذیت میکنی؟ ببخشید باشه؟ به خدا من نمیدونستم کیسان قهر نکن دیگه خب دارم میگم ببخشید» بلند شدم و رفتم طرف کمد: «حقت بود میزدم کل اون تاپ و شلوارکات رو میسوزوندم» خندید و کمکم کتم رو در آورد: «منتش رو سر من نزار خودت دوستشون داری» لبخندی زدم آره والا راست میگفت این دختره خوب بلد بود منو خام کنه تیشرت مشکی و زیر شلواری سبز رنگ اسپرتم رو از کمد برداشتم و روی تخت گذاشتم: «میرم دوش بگیرم» «باشه ولی کیسان بعدش با هم حرف بزنیم» «راجع به؟» «برو بیا میگم بهت» «باشه» وارد حموم شدم و یه دوش سریع گرفتم حوله تن پوشم رو پوشیدم و بیرون رفتم دریا سرش رو روی میز طراحیش گذاشته بود و با یه مداد بازی بازی میکرد کلاه حوله رو از سرم برداشتم و لبه تخت نشستم: «حرفتمو بگو» لپش رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد: «لباست رو بپوش حالا» «میپوشم بگو» سرش رو

بلند کرد و روی همون صندلی چرخید طرف من: «یه فکری زده به سرم» «چه فکری؟» «اول قول بده که نه نمیاری» «حوصله مسخره بازی ندارم دریا برو سر اصل مطلب» «کیسان بد اخلاق نباش دیگه» «اصلا چیه که شک داری من نه بیارم؟» «بگم؟» «بگو رو مخم نرو» «راستش کیسان من میخوام... یه مزون لباس عروس بزنم» اوف همینو کم داشتم نفسی گرفتم و از جام بلند شدم حولم رو در آوردم و شروع کردم به پوشیدن لباسام: «کیسان؟» «حرفت رو نشنیده میگیرم» «چرا خب» شلوارم رو توی پام مرتب کردم و حرصی برگشتم سمتش: «دریا خودت خوب میدونی که با کار کردنت بیرون از خونه مخالفم» «ببین نیلو و آرا هم بیرون از خونه هستن منم مثل اونا چی میشه مگه؟» «اونا شوهراشون مشکل نداشتن من مشکل دارم» «من دوست دارم مزون بزنم» «بحث نکن دریا گفتم نه» «منم گفتم دوست دارم این کار رو انجام بدم چرا همیشه باید به حرفت گوش کنم؟» «چون شوهرتم فهمیدی؟ شوهرت تا الان هرکار گفتم چشم ولی فکر اینکه بیرون از این خونه کار کنی رو از سرت بنداز بیرون» «تو به من شک داری که اگه نداشتی انقدر رو این چیزا حساسیت نشون نمیدادی» «چرا چرت و پرت میگی دریا؟ من دوست ندارم زنم کار بیرون کنه داری طراحی میکنی کار به این خوبی داری مزون چیه دیگه؟» «این همه زن بیرون از خونه....» «این همه زن شاید هزارتا غلط.... استغفرالله داری میری رو مخم دریا امروز به اندازه کافی عصبی شدم» «میخوام مزون بزنم» «نه» «اجازه نمیگیرم خبری بود» «جرعت داری برو مزون بزن لباس بدوز لباس بخر اصلا الان اگه جرعت داری پاتو از در این خونه بزار بیرون تا کیسان چند سال پیش رو بیارم جلوت انگار دلت واسش تنگ شده» انگار ترسید که دیگه چیزی نگفت سری تکون داد: «خوبه بریم پایین» اشکاش سرازیر شد نشست رو صندلیش و برگه رو گذاشت جلو دستش و شروع کرد خط خطی: «دریا بریم پایین» «نمیام من» «گریه نکن با گریه خام نمیشم» جوابی نداد تیشترتم رو پوشیدم و حرصی رفتم بیرون عصاب راحت نمیداشت که...

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم آرا و نیلو با هم پیچ پیچ میکردن توجهی نکردم مامان غذا رو روی میز گذاشت: «کیسان دریا نیومد؟» «نه گفت میل نداره» «یعنی چی؟ از دیروز چیزی نخورده مریض میشه ها» ای خدا این دختره میخواد منو سخته بده یعنی چی که از دیروز چیزی نخورده با حرص کوبیدم روی میز: «یعنی چی که چیزی نخورده؟» آرامش از جاش پرید و فهمیدم که طبق عادتش که میترسه دست یرحا رو گرفت و با ترس به من نگاه کرد آرا و نیلو نگاهی به من انداختن و نیلو که کنار آرامش بود بغلش کرد: «چیزی نیست عزیزم نترس بابا دستش خورد به میز» آرامش

سکسکش شروع شد آرا خم شد طرف یرحا: «یرحا عزیزم نظرت چیه امروز تو اتاق خودتون غذا بخورید؟» یرحا لبخندی زد و از جاش بلند شد و دست آرامش رو هم گرفت آرسام هم که اصلا بدون دخترا اینجا نمی‌موند بلند شد و مظلومانه یرحا رو نگاه کرد اونم بلااجبار قبول کرد که آرسام همراهشون بره بچها که رفتن نیلو بلند شد تا براشون غذا ببره تو همون وضعیت به من نگاه کرد: «تو که شرایطش رو میدونی چرا جلوش داد و بیداد میکنی؟» «امروز خیلی شوک عصبی بهم وارد شده این فکر مزون رو کی انداخته تو سر دریا؟» «خودش امروز به ما گفت ما فقط تایید کردیم» «شما واسه چی تایید کردید که این بیشتر هوایی شه مگه شما نمیدونید من مخالفم دریا بیرون کار کنه؟» «واسه چی مخالفی کیسان؟ صبح تا شب داره توی اون اتاق میپوسه بیرون نمیاد اصلا تنها سرگرمیش شده طراحی آرامش که میدونی زیاد دور و برش نمیره اصلا باهاش حرف نمیزنه همش با یرحاست ما هم که کلا نیستیم صبح میریم عصر میایم اونم انقدر خسته ایم که کلا دریا رو یادمون میره تو هم که وقتی خوابه میری و وقتی خوابه میای این طفلکم گناه داره خب خیلی خود خواهی کیسان» و سینی غذا رو برداشت و رفت آرا دیس برنج رو برداشت و برای کیان برنج کشید: «نیلو راست میگه کیسان گناه داره افسرده شده از بس چپیده توی اون اتاق اشتهاش کم شده دو سه روزی غذا میخوره اونم به زور همش کارش شده طراحی وقتایی هم که ذهنش خالی میشه از طرح نقاشی میکنه پشت همون میز میخوابه کل زندگیش خلاصه شده توی همون میز حالا هم که تو باهاش اینجوری رفتار میکنی به خدا گناه داره» مامان مونس نشست روی یه صندلی: «پسرم چرا مخالفی؟ مگه اشتباهی ازش سر زده؟ دریا که بیرون میره سرش رو بلند نمیکنه کاری که میخواد بکنه هم که کاری نیست که بگی با مردای مجرد سر و کار داره چرا بد قلقی میکنی؟ یکم با دل زنت راه بیا اون تموم سختیای نبودنت رو به جون خریده واسه پیشرفت چقدر با تو کنار اومد حالا یه خواسته کوچیک داره انقدر سخته خوشحال کردن زنت؟» یکم فکر کردم دیدم بدم نمیگن ولی میترسیدم دریا بیرون کار کنه و اخلاقیاتش عوض بشه ولی دریا که بی جنبه نبود از جام بلند شدم و رفتم توی حیاط روی صندلیهای زیر درخت بید مجنون نشستم و خیره شدم به شاخ و برگای درخت که دور تا دور میز و صندلی رو محاصره کردن آره اونا راست میگن خیلی خودخواهانه برخورد کردم اوف خدا چیکار کنم حالا؟...

دریا:

سرم روی میز بود احساس ضعف میکردم در اتاق باز شد حوصله نداشتم نگاه کنم کیسان بود دیگه پایین پام نشست و دستاش رو گذاشت رو زانو هام: «دریا جان من یکم تند رفتم میدونم قبول فردا میریم واسه کارای مزونت خوبه؟» با تعجب سرم رو از روی میز برداشتم چش شد این یهو؟ هر اتفاقی که پایین افتاده بود خوب بود که باعث شده بود کیسان نظرش رو عوض کنه سریع پریدم بغلش و با ذوق گفتم: «مرسی مرسی مرسی» «باشه بسه بیا بریم ناهار بخور قهر قهر و خانم مادر یه بچست هنوز قهر میکنه» «چه ربطی به بچه داره؟» «بزرگ شدی زشته قهر کردن» «من قهر نکردم» «باشه تو راست میگی بیا بریم ناهار» «مسخرم میکنی؟» «نه اصلا» از رو دستاش بلند شدم و یه تونیک شلوار مناسب پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم: «خیلی بدی» «من بدم که تو خوبی من گردابم و تو اقیانوسی من خراب میکنم ولی تو همیشه یه شکلی همیشه یه رنگی» از توصیفش قند توی دلم آب شد لبخند زدم دستم رو گرفت: «البته یه ویژگی دیگه هم داری اندازه اقیانوس اشک داری» زدم زیر خنده آره راست میگفت من خیلی گریه میکردم با ذوق خندیدم بهتر از این نمیشد دیگه ناهار رو خوردیم و طبق معمول من پریدم پشت میزم کیسان روی تخت دراز کشید: «دریا» «بله؟» «من خیلی اذیت میکنم مگه نه؟» نگاهش کردم: «راستش رو بخوای آره بعضی وقتا» «هرکی زن من میشد سر دو روز فرار میکرد ولی تو خیلی پای من موندی» «اون روزایی که من عاشقانه میپرستیدمت تو از من متنفر بودی حالا از روزی که بهم گفتم دوست دارم فکر کن تو دل من چخبره» «چرا عاشق من شدی؟» «راستش رو بخوای روزای اول میگفتم خوشگلی بعد میگفتم خوشتیپ هستی کم کم توجهم روت بیشتر شد از جذبه ای که تو رفتارت داشتی خوشم اومد دختر بازی نمیکردی با هرکسی نمیپزیدی و تیر آخر غیرتی که واسه من به خرج دادی» «کدوم غیرت؟ کی؟» از قیافش خندم گرفت تعجب کرده بود یادش رفته بود ولی من هیچوقت یادم نمیره: «همون دفعه که دست آریا رو شکوندی» «من؟» «کیسان یادت رفته تو دانشگاه دست آریا رو شکوندی؟» یکم فکر کرد و یهو بلند زد زیر خنده: «پسره آشغال فکر کرده بود من همینجوری ولش میکنم آخ دریا ده دفعه قبل از اون بار کتک خورده بود از من ندیدی تا اسم منو شنید رنگش پرید؟» «خیلی شری کیسان واسه چی میزدی بدبختو؟» «بدبخت؟ عوضی روی تو چشم

داشت» «درکت نمیکنم از من متنفر بودی و غیرت خرجم میکردی» «من از تو متنفر نبودم من فقط خر بودم میخواستم انتقام اون دردنامو از توی از همه جا بیخبر بگیرم» «دستت خیلی درد داره» «ببخش منو دریا» «من که همون موقع گفتم که بخشیدم» «هیچ وقت خودمو بخاطر اون کارام نمیبخشم» «بیخیال کیسان» «همش فکر میکنم اتفاقی که واسه بچمون افتاد تقصیر من بود» «نه دیوونه خواست خدا بود الانم که دیگه مشکلی نداره فقط نباید بترسه و یسری کارای جزئی رو نمیتونه انجام بده» «من همیشه خدا رو شکر میکنم واسه داشتن شما دوتا دریا من تو رو نداشتم دیوونه میشدم» «تازگیا زیاد احساسات رو بروز میدی» «دختر من پیر شدم دیگه باید بگم حسرتش به دلم نمونه» «اع کیسان میزنمتا» خندید منم خندیدم زندگی من بهتر از این نمیشد خدایا شکرت...

چند سال بعد:

دریا:))

وارد مزون شدم به اطراف نگاهی کردم مثل همیشه مقتدر و محکم سرم رو بالا گرفتم سارا که پشت میز نشسته بود از جاش بلند شد و سلام کرد جوابش رو دادم و با دست اشاره کردم که بشینه اونم نشست و دوباره به کارش با کامپیوتر مشغول شد مهتا تبلت رو توی دستش محکم گرفت و به تارا و هلیا اشاره زد اونا هم کاتالوگ به دست پشت سرش اومدن طرف من همونطور که میرفتم سمت اتاق به حرفای مهتا که راجع به لباسا و سفارشات این ماه بود گوش میکردم آخرم ختم شد به یه (باشه تو به کارت برس مهتا جان) مهتا از سر راحتی پوفی کشید و رفت و اون دوتا هم عین جوجه اردک پشت سرش صدف که با یه لباس درگیر بود سر بلند کرد و سلام کرد منم جوابش رو دادم و وارد اتاقم شدم هنوز کاملاً روی صندلیم ننشسته بودم که در اتاق زده شد زهرا خانم با بفرمایید من وارد شد: «خانم

چایی بیارم خدمتون» «بیار زهرا خانم یه چایی لب سوز لب دوز که از همین اول کاری خسته نشم که امروز کلی کار دارم» «چشم خانم» و رفت گوشیم زنگ خورد از توی کیف کشیدمش بیرون کیسان بود دایره سبز رنگ رو کشیدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم: «سلام خانم زیبایی خودم» «سلام آقای خوشتیپم جانم عزیزم؟» «جانت بی بلا بانو زنگ زدم که یه زحمت بندازم رو دوش» «شما همه چیت رحمته والا بفرما» «عرضم به حضور خانمم که من نمیتونم برم کیک دخترا رو تحویل بگیرم» «اع کیسان تو که صبح گفתי خودت میری» «اون صبح بود خانم الان ظهره به هر حال حتما یه چیزی شده که میگم نمیرم» «چشم خودم خواستم برم تحویل میگیرم» «قربان خانم فهمیدم فقط زود خودت رو برسونی که یرحا عصبی نشه» «اوه اوه بلای بزرگ چشم امری باشه» «عرضی نیست فدات شم» «زبون نریز خوشتیپ مواظب خودت باش» «چشم دیگه تو هم همینطور» «منم چشم فعلا» «بی بلا فعلا» خندیدم و قطع کردم در زده شد و زهرا خانم با سینی چایی وارد شد و کنارش پولکی خوشمزه و زعفرونی گذاشته بود لبخندی از ته دل زدم و تشکر کردم اونم لبخندی زد و رفت چایی میخوردم و سرم تو فاکتورا و رسیدای ماه قبل بود حسابدارم آقای رضایی همیشه آخر ماه همه فاکتورا و رسیدا رو تحویل میداد تا یوقت اشتباهی پیش نیاد و تو گردنش بمونه. گردنم رو بالا گرفتم و یکم کشیدمش تا خستگی در کنم که دیدم یا خدا ساعت پنج شده سریع بلند شدم و گوشی و کیفم رو چنگ زدم و با عجله خداحافظی سرسری کردم و زدم بیرون به سختی سویچ ماشین رو پیدا کردم و دزدگیر پورشه پانامرا S4 سفیدم رو زدم خودم خریده بودم با زحمت خودم روزی که این ماشین رو خریدم کلی ذوق کردم از اینکه دارم با پول خودم میخرم ولی کیسان همش تو قیافه بود...

جلوی شیرینی فروشی ترمز زدم سریع و با عجله کیک دخترا رو تحویل گرفتم دوتا دختر با موهای بافته شده روی کیک بود یعنی پشتشون به ما بود تشکری کردم و کیکو سریع رفتم بیرون با احتیاط کیکو روی صندلی جلو گذاشتم و خودم پشت رول نشستم با عجله روندم سمت خونه ماشین رو گذاشتم توی پارکینگ و رفتم بالا وارد خونه شدم آرامش با لبخندی که همیشه روی صورتش بود سلام کرد منم با مهربونی جوابش رو دادم و پیشونیش رو بوسیدم: «معذرت میخوام انگار یکم دیر رسیدم» آرامش سرش رو تکیه داد به معنی نه ولی بلای آسمانی نازل شد و یرحا از آشپزخونه اومد بیرون: «به به چه عجب زن عمو جان الانم نمیومدی ساعت شیشه الان همه میرسن اونوقت شما

تازه اومدین» نیلو از هال سرکی کشید: «بس کن یرحا انقدر غر نزن بچه بدو بیا کمک من» «چیکار کنم مامان» «وسایل رو از مادر جونت بگیر بیار بزار روی میز» «چشم» چشم غره ای بهش رفتم: «دختر یکی از این چشمایی که کیلو کیلو به مادرت تحویل میدی به ما بگو» «وا زن عمو جان خودت داری میگی مامانت مامانمه ها» خندیدم و با دست اشاره کردم که بره دستی به سر آرامش کشیدم که لبخندش عمیق تر شد و کیک رو از دستم گرفت و رفت توی آشپزخونه منم رفتم بالا و یه دوش سریع گرفتم موهامو با سشوار خشک کردم و لباسی که آماده کرده بودم رو پوشیدم یه کت و دامن زنونه زیبا یاسی رنگ بود سمت راست کت منجوق دوزی زیبایی شده بود و همون طرح روی دامن هم بود صندلای بنفش رو پوشیدم و یه شال بنفش رو به شکل زیبایی روی سرم بستم آرایشم که طبق معمول یه رژ ساده رفتم پایین یرحا داشت از پشت کمر بند آرامش رو میبست لباساشون مثل هم بود یه پیراهن دخترانه که تا کمر تنگ بود و پابینش هم تا زانو بود و چین دار که لباس آرامش سفید بود با کمر بند مشکی و کفشای مشکی و لباس یرحا قرمز بود با کمر بند و کفشای مشکی آرسام از پله ها اومد پایین کت و شلوار سفید مشکی پوشیده بود پیراهن سفید و کروات مشکی یه جورایی انگار با آرامش ست کرده بود یرحا حرصی نگاهش کرد و چشم غره ای به آرسام رفت خندیدم یرحا همش میترسید آرامش بره طرف آرسام و یرحا رو یادش بره چندین بار به خودم گفته بود سری تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه تا به مامان مونس و مامان فرشته که چند وقتی بود پیش ما زندگی میکرد کمک کنم که گفتن کاری ندارن یرحا و آرسام سر لباسا با هم درگیر شده بودن و کل کل میکردن آرامش کت روی لباسش رو مرتب کرد و نشست انقدر که دعوای آرسام و یرحا با هم زیاد بود که همه دیگه عادت کرده بودن آرسام پوفی کشید و دستش رو کشید توی موهایش آرا که کنار من نشسته بود خندید: «این حرکتش کپی باباشه» «والا این پسر تو همه کاراش شبیه باباشه» آرا بلند تر خندید و سر تکون داد که یعنی آره نیلو کنارمون نشست یرحا جیغ زد: «بیخود میخوای دل رفیق منو ببری دزد» آرسام هم لبخند ژکوندی زد و سرش رو به معنی آره تکون داد که یرحا با تمام توانش جیغ زد آرامش سرش رو پایین انداخته بود و روی مبل دو نفره که مخصوص اون و یرحا گذاشته شده بود نشسته بود نیلو سری تکون داد: «اگه این اخلاقش مثل منه یعنی واقعا من انقدر جیغ جیغو بودم» من و آرا نگاهش کردیم و دوتامون به نشونه آره سر تکون دادیم که چشاشو واسمون گرد کرد ما هم زدیم زیر خنده همون لحظه در باز شد آقایون محترم وارد شدن سلام کردیم و جواب گرفتیم کیوان دست انداخت دور کمر یرحا: «چی شده دختر گلم؟ جیغ جیغوی من صدای جیغت تا سر کوچه میاد» یرحا با تعجب چشاشو گرد کرد: «واقعا بابا» «حالا تا سر کوچه

هم که نه ولی واقعا تا توی حیات صدات اومد» یرحا شروع کرد دلبری واسه باباش و دیگه صداش نیومد آرسام هم چشم یرحا رو دور دید و پرید کنار آرامش و شروع کرد پیچ کردن باهاش و آرامش هم که دخترک مظلوم و آروم من هیچی نمیگفت و سرش پایین بود زنگ در خونه به صدا در اومد و اولین مهمونامون که شاهرخ و نفس بودن وارد شدن شاهین که 13 یا 14 سالی داشت و عاشق این بود که آرسام تحویلش بگیره تا وارد شد دوید کنار آرسام که اونم حرصی نگاهش کرد چون آرامش بعد از یک ساعت حرف زدن آرسام تازه داشت لبخندهای عمیق میزد که شاهین خرابش کرد بخاطر همین بلند شد و دست شاهین رو کشید و یه گوشه نشستن شادی و علی هم با دو قلوهاشون وارد شدن عمران و عسل که فقط شاید دو سه ماه از شاهین بچه تر بودن خلاصه جمعمون جمع شد و همه اومده بودن ما خانما دور هم راجع به کارامون حرف میزدیم منو نیلو درباره سفارشات و مدل‌های جدید لباس شادی و آرا هم راجع به باشگاه بزرگ آرا و کلاس موسیقی ای که شادی تازگیا زده بود و گیتار تدریس میکرد ولی کم کم داشت گسترشش میداد و مربی میگرفت برای ویالون و پیانو و نفس هم با هر کدوم از ما که میتونست همراهی میکرد هرچی شاهرخ اصرار کرد قبول نکرد که کاری برای خودش دست و پا کنه چون عاشق آشپزی و خونه داری بود یه خدمتکار هم داره که فقط میشینه نگاه میکنه چون نفس نمیزاره کاری بکنه به جمع خانواده بزرگم نگاه کردم چقدر خوب بود این روزا چقدر خوب بود که همه هستن لبخندی زدم خدایا شکرت نیلو گردنبند خوشگلی رو نشونم داد خوب که دقت کردم یادم اومد با بهت بهش نگاه کردم که بغض کرده به گردنبند نگاه کرد سرم رو بردم نزدیک: «گردنبند رو بهش الان بده ولی توی جمع بهش نگو بزار آخر شب یا یوقت بهتر» سری تکون داد زنگ خونه به صدا در اومد و یرحا دوید سمت آیفون....

زنگ خونه رو با ذوق فشردم هیجان داشتم صدای یه دختر توی آیفون پیچید: «کیه؟» «سلام
 میشه در رو باز کنید من با خانم ها دریا، نیلوفر و آراگل کار دارم» «از دوستاشون هستید؟» «نه یه
 کار واجب دارم اگه میشه» «بله بفرمایید» «ممنون» در باز شد و وارد باغ بزرگ شدم از اون حیاط
 زیبا و چشمگیر رد شدم و رسیدم به در بزرگ سالن در باز شد و یرحا جلوی در اومد لبخندی زدم یه
 دختر زیبا که شیطنت از چشماش میبارید سلام کرد و کنار رفت جوابش رو دادم و وارد شدم خدای
 من انگار با یه تیر پنج تا نشون زدم همه بودن جمعشون جمع بود سه نفری که بخاطرشون اومده
 بودم کاملاً توی اون جمعیت میدرخشیدن وایساده بودن منتظر من و من حواس پرت کاملاً
 محوشون شده بودم سریع خودم رو جمع و جور کردم رفتم جلوتر: «سلام به همه من پروازم از
 آشنایی با شما خوشبختم» با خانما دست دادم و واسه آقایون سری تکون دادم با اجازه ای گفتم و
 روی مبل تک نفره ای نشستم دفتر بزرگم رو توی دستم جا به جا کردم و یکم به جلو خم شدم عینکمو
 روی بینیم مرتب کردم: «خب راستش من بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب گفتم که اسمم پروازه
 من داستانهای زندگای شما رو از آقای فرید سلیمی شنیده بودم و یه رمان نوشتم یه رمان از زندگی
 پنج تا زوج که عاشقانه همدیگه رو میپرستیدن و مثل بقیه سختی کشیدن ولی موندن و زندگیشون
 رو ساختن من فقط اومدم اجازه بگیرم واسه انتشار این رمان» دریا و آراگل و نیلوفر اول با بهت به
 من نگاه کردن و بعد با لبخند به همدیگه و سعی کردن خندشون رو جمع کنن شاید یاد یه چیزی
 افتادن....

یاد اون روزی که توی اون خونه قدیمی روی اون کاناپه نه چندان دلچسب راجع به نوشته شدن
 زندگیشون و خندیدن به اون موضوع بود ولی حالا حقیقت پیدا کرده بود و رمانشون نوشته شده
 بود...

به آرسام و آرامش و یرحا و شاهین و عسل و عمران نگاه کردم شاهین کنار عسل نشسته بود و زبون
 میریخت و عسل ریز ریز میخندید آرسام و یرحا هم با هم یواش یواش صحبت میکردن و آرامش رو
 به طرف خودشون میکشیدن انگار داستانهای این خانواده تمومی نداشت...

من پروازم نویسنده رمان اشک اقیانوس، اشکهایی از جنس اقیانوس و قلبهایی به وسعت اقیانوس مردانی قوی با قلبهای اقیانوسی زنانی مقتدر اما شکننده با اشکهایی از اقیانوس اما زندگی را به سخره گرفتند و ساختند زندگی دلخواهشان را دخترانی از جنس دریا و پسرانی از جنس گرداب زندگی طوفانیست که دریا و گرداب را به هم وصل میکند هر چند متفاوت و هر چند ضد یک دیگر اینجا زندگی طوفان به پا میکند تا همه چیز به جا باشد. اینجا اشکهایی دیدیم از جنس گردابی در اقیانوس و لبخندهایی از جنس آرامش بعد از طوفان اینجا زندگی در جریان است

پایان

توجه: این رمان کاملاً زاده ذهن نویسنده بوده و هر تشابه اسمی، مکانی و یا اتفاقات کاملاً تصادفی میباشد!

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com